



پیش گفتار:

"ما قرار نیست بهتر از کسی باشیم، فقط باید بهتر از خود قبلیمون باشیم؛ زندگی هیچ وقت آسون تر نمیشه، تو قوی تر شو..."

در جلد اول شاهد جدال بر سر رسیدن ها و نرسیدن ها بین سرنوشت و باورها در قالب عشق، شادی و اندوه بودیم؛ اما در این جلد شروعی دوباره را بازگو میکنیم که سرشار از عاشقانه هایی همراه با حسرت، پیشرفت، کشمکش و آشکار شدن حقیقتی پنهان که در دل جلد اول نهفته بود و در نهایت عشقی که به انتقام ختم میشود .

لازم است بدانید که در این جلد بنابه خواسته های برخی از شخصیت های اصلی و مکمل داستان اسامی آنها جایگزین شده است و برخی رویدادها نیز برای حفظ شخصیت افراد دست کاری شده است، از این رو این جلد و دنباله های آن در آینده ترکیبی از رویدادهای واقعی همراه با اتفاقاتی که حاصل از تخیل نویسنده می باشد، خواهد بود.

تقریباً یک ترم از ورود هاشم به دانشگاه گذشته بود و او وارد ترم زمستانه شده بود حتی با دوست های جدیدی آشنا شده بود ولی با این حال هیچ کس برایش مثل مریم و محمد نمی شد، یک لحظه هم نبود که به آنها فکر نکند و خاطراتش را مرور نکند، با رفتار هایی که او در حضور دوستان و هم کلاسی های خود داشت همه او را آدمی تودار و سرد میشناختن ولی هیچ کس از دل او خبر نداشت و نمی دانست چه بر سر آن هاشم شاد و سر حال آمده است. هرچند حضور در محیط دانشگاه نیز تازگی های خاص خودش را برای هاشم داشت و با وجود داشتن رابطه ی خوب او با دوستان جدیدش در دانشگاه اما با این حال باز اون نمی توانست دل خود رو برای کسان دیگری باز کند. جدا از این ها ، بگذارید داستان این جلد را اینگونه آغاز کنیم؛

با اینکه هاشم هرروز و تمام لحظاته به فکر مریم بود ولی نمی توانست او را در خواب ببیند تا اینکه یک روز با دیدن لحظه ای از تصویر مریم از خواب پرید. آن روز ذهن هاشم کلاً درگیر آن خواب بود حتی زمان هم از دستش خارج شده بود تا اینکه همان روز دختری را دید که شکل و شمایل و طرز برخوردش مثل مریم بود، همان لحظه بود که تازه مغز هاشم به کار افتاد و خوابی که قبلاً از مریم دیده بود و قولی که مریم در آن خواب به هاشم داده بود را به خاطر آورد. از آن روز به بعد هاشم کلاً ذهنش درگیر آن دختر شد و شروع به تحقیق درباره او و اخلاق و رفتارش کرد، هر روز رفت و آمدهایش را چک میکرد با چه کسانی نشست و برخاست داشت و دوستانش چه کسانی بودند را شناخت و جالب اینجا بود که او فهمید این دختر همکلاسی خودش بوده و تا آن لحظه بهش توجهی نکرده بود. اجازه دهید کاراکتر اصلیمون رو بهترتون معرفی کنم تا بفهمیم با چه شخصیتی طرف هستیم.

اسم این دختر، ساحل بود؛ دختری دورن گرا، مصمم و با پشتکار ، احساساتی، غیرتی و از خانواده با عفت و با حیا که حالا حالا ها دم به تله نمیده. ساحل از هم کلاسی های رشته زمین شناسی هاشم بود و دوتا دوست صمیمی با اسم های زهرا و رقیه داشت که این دونفر هم با هاشم هم کلاسی بودند. هاشم خودش نیز در این داستان تنها نبود و دوستای خودش را داشت که اسم هاشون ابوالفضل و حسین و حبیب و اسلام بودند.

از آن روز به بعد هاشم رفتارش را تغییر میداد، با مصمم تر می شد تا خودش را بیشتر به رخ بکشد و جلب توجه کند، او هر روز توجه اش به ساحل بیشتر و احساساتش نسبت بهش عمیق تر می شد، در واقع از ساحل در دل خودش مریمی دیگر ساخته بود و اینگونه می پنداشت که واقعا مریم هست که دوباره برگشته. چند ماه گذشت ترم برای هاشم تمام شد و با گذراندن تعطیلات تابستان (این بار بدون مریم اما با خیال دوباره دیدن ساحل) دوباره هاشم به دانشگاه برگشت. تقریبا یک سال از حضور او در دانشگاه میگذشت و او توجه به اینکه اوایل برایش کسل کننده بود تا حتی تا دم ترک تحصیل هم رفت ولی با این اوصاف اکنون هیجاناش برای او زیاد شده است چرا که دلیلی برای ادامه پیدا کرده و همان دلیل باعث بالا رفتن پشتکاری او در دانشگاه شده است. از یک طرف عضو انجمن علمی و سردبیر نشریه تخصصی رشته خودش شده و از طرف دیگر با روابط خوبی که با اساتید داشت نمراتش در واحدهای درسی خود را بالا برده است. ترم دوباره برای هاشم شروع شد و او با ظاهری شیک و لباس های نو و با اشتیاق فراوان وارد دانشگاه شد. او آنقدر شیفته ساحل شده بود که از یک طرف قبل از ساحل به دانشگاه و کلاس می آمد تا آمدن او را تماشا کند و از طرف دیگر با توجه به اینکه با اساتید رابطه خوبی داشت، قبل از اینکه برای خودش نمره بخواهد از استادهای خودش برای او نمره میخواست از این رو اساتید هم جریان هاشم رو میدونستند و با توجه به اینکه هاشم را دوست داشتند اکثرا قبول میکردند. هاشم در طی این بازه زمانی خیلی دوست داشت خودش رو به چشم ساحل بیاره و قدرتمند جلوه بده ولی یادش رفته بود که قبل از هر چیزی باید سفره دلش رو واسه ساحل باز کنه و حرف دلش رو بهش بزنه تا ساحل از علاقه او به خودش مطلع بشه. آخرای ترم بود که هاشم تصمیم گرفت تا حرف دلش رو به ساحل بزنه ولی نمی دونست کجا و چطوری و در چه شرایطی شروع کنه چون از یه طرف هم خودش خجالت میکشید و همینطور میترسید که یه وقت ساحل جواب رد بهش بدهد از طرف دیگر هم نمیخواست یک وقت در دانشگاه برای ساحل سوتفاهم پیش بیاد و پشت سرش حرف دریاورند چون از شناختی که از اخلاق ساحل داشت میدونست این یکی از خط قرمز های اخلاق اون هست. خلاصه چند روز مانده به اتمام ترم بالاخره هاشم با مشورت گرفتن از دوستش ابوالفضل تصمیم گرفت تا از طریق نوشتن نامه ای احساس خودش رو به ساحل بگوید.

هاشم نزدیک ۳۰ بار نامه را نوشت ولی هربار پاره کرد و دور انداخت ولی در آخرین لحظه مصمم شد تا این کار را انجام بدهد، او نامه را نوشت و بازخوانی کرد و داخل پاکتی گذاشت و دنبال فرصت مناسب شد تا نامه را به ساحل بدهد. دو روز مانده به تموم شدن ترم، هاشم و دوستانش در اتاق کامپیوتر بودند، از قضا ساحل و دوستش زهرا هم آنجا بودند، هاشم هی منتظر این بود تا ساحل تنها شود تا اینکه ساحل و زهرا از اتاق کامپیوتر خارج شدند، همان لحظه هاشم همراه حسین و ابوالفضل پشت سر آنها خارج شدند تا در مسیر راه هاشم نامه را به ساحل بدهد، که یهو ساحل و زهرا از هم جدا شدند و این یه فرصت عالی برای هاشم بود؛ ساحل که داشت از پله ها پایین می آمد وسط راه هاشم او را صدا کرد:

هاشم: ببخشید خانم محمدی (فامیلی ساحل) ، میتونم یک دقیقه وقتتون رو بگیرم.

ساحل: بله بفرمایید.

هاشم: سلام حالتون خوبه، ببخشید مزاحم شدم.

ساحل : خواهش میکنم لطف دارین ، من در خدمتم

هاشم با خجالت جویری که انگار دست و پا شو گم کرده بود ، آب دهنشو قورت داد و نامه را از لای کتاب خود درآورد و گفت: این برای شماست.

ساحل: این چیه ؟!

هاشم: خودتون باز کنین و بخونین متوجه میشین .

هاشم بعد از اینکه نامه را به ساحل داد ازش خداحافظی کرد و سریع برگشت تا از پنجره راهرو دانشکده به ساحل نگاه کنه؛

ساحل که دختر زرنگی بود از قبل میدانست هاشم رفت و آمد های او را زیر نظر دارد برای همان بعد از اینکه در مسیر خروج از دانشکده نامه خواند، برگشت و به همان پنجره ای که هاشم نظاره گر او از آنجا بود، نگاهی

انداخت و لبخند ریزی بهش کرد. آن روز هاشم هم خوشحال بود هم حس سبکی میکرد و بی صبرانه منتظر واکنش و جواب ساحل بود.

ترم تمام شد و هاشم در تعطیلات بین دو ترم در انتظار دیدن دوباره ساحل بود. در تعطیلات چون هاشم خیلی توی فکر بود و ذهنش درگیر جواب ساحل بود از طرف دیگر هم چون خواهر هاشم نامزد کرده بود، همه احساس میکردند هاشم حس بی قراری میکنه و سعی بر این داشتند که او را نیز نامزد کنند که هر بار هاشم از این موضوع طفره میرفت و به قول خودمون بحث رو میپیچوند. خلاصه گذشته از این ها، ترم دوباره شروع شد و هاشم با کلی هیجان و استرس دوباره به دانشگاه برگشت و روز اولی که میخواست بره دانشگاه توی مسیر راه به دانشکده اش هی توی ذهنش با خودش درگیر بود که الان چی میشه؟! واکنش ساحل؟! دیدش نسبت به من چجوری میشه؟! چه برخوردی با من می کنه؟! و کلی سوالهای دیگر که با اونها داشت کلنجار می رفت که یک دفعه از پشت با یک پسر برخورد کرد، هاشم یه لحظه به خودش اومد و معذرت خواهی کرد، پسر مقابل هم خیلی محترمانه قبول کرد و بعد از کلی معذرت خواهی و احساس شرمندگی آن دو شروع کردند باهم، آشنا شدن:

سلام، من عماد هستم دانشجوی زمین شناسی البته ورودی جدید، معلومه شما از قدیمی های اینجا هستین... هاشم: سلام من هاشم هستم اول از همه بازهم عذرخواهی میکنم، ببخشید، شرمنده واقعا حواسم نبود خوردم به شما

عماد: نه بابا این چه حرفیه، بعضی موقع ها پیش میاد

هاشم: گفتم از دانشجویهای زمین شناسی هستی؟!

عماد: آره ، چطور مگه !

هاشم: اتفاقا منم دانشجوی زمین شناسی هستم با این تفاوت که من ورودی پارسال هستم.

عماد: اعه، چه خوب شد با شما آشنا شدم حداقل از تجربیاتتون میتوانم استفاده کنم.

هاشم : خواهش میکنم، من در خدمتم، هرچی باشه یکی به شما بدهکار شدیم.

عماد : نه بابا شما بزرگوارید، ما کوچکتر ها نباید زیر دست و پا باشیم، حالا بگذریم بدجور توی فکر بودین !
کمکی از من برمیاد؟!

هاشم : چیکار میشه کرد، کلا سیاست و احساسات و مذهب و دین و خلاصه کل طایفه درگیر هستن، ول کن
آخر سر باهم آشتی میکنن درست میشه.

عماد : آره زیاد نریزید تو خودتون، گره ها به وقتش باز میشوند.

این گونه بود که یک دوست دیگر به دوست های دانشگاهی هاشم اضافه شد.

آن روز هاشم در راهرو دانشکده منتظر ساحل بود، او کلی منتظر ماند ولی ساحل نیامد از طرف دیگر، چون از زمان قانونی گذشته بود او رویش نمی آمد وارد کلاس بشود به خاطر همان کلاس نرفت و همان بیرون منتظر ماند، او که خیال میکرد ساحل حتما از یه مسیر دیگری به کلاس رفته و حتما حضورش را ندیده بی صبرانه منتظر تمام شدن کلاس بود، خلاصه وقت کلاس تمام شد و دانشجویها از کلاس بیرون آمدند ولی ساحل بین آنها نبود حتی هاشم بعد از اینکه همه بیرون آمدند رفت تا داخل کلاس را چک کند ولی داخل کلاس هم نبود تا اینکه بعد از پرس و جو متوجه شد که او کلا به دانشگاه نیامده است. خلاصه فردا شد یاز ساحل به دانشگاه نیامد پس فردا شد نیامد از آن روز، ۵ روز گذشت ولی خبری از ساحل نبود، از طرفی چون در آن روزها خبر انصراف از تحصیل ساحل در کلاس پیچیده بود از این رو از یک سو هاشم هم خیلی کلافه بود سر اینکه نکند یک وقت انصراف داده باشه، از سوی دیگر نگران بود که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد و همین طور از این می ترسید که نکند برایش خواستگار آمده و او هم قبول کرده باشد، خلاصه هاشم در خیالات خودش همیجوری داشت سیر میکرد که یکی دوروزی هم بر همین روال گذشت. در این مدت هاشم ، عماد را با سایر دوست هانش آشنا کرد و در این میان خودش نیز با یک ورودی جدید دیگر که اسمش حامد بود آشنا شد و جمعه شون جمع تر شد. خلاصه بعد از ۱۰ روز ساحل خانم داستان ما پیدایش شد و به کلاس آمد ولی رفتارش هیچ تغییری از بابت نامه هاشم نکرده بود و در کلاس خیلی عادی رفتار میکرد و این داغون

ترین رومخی بود که هاشم میتونست به روی خودش ببیند، ولی هرچقدر هم ساحل رومخی باشه، هاشم خودش یک تومخی اساسی بود برای خودش؛ از این رو بعد از تمام شدن کلاس موقع خروج از حیاط دانشکده بعد از اینکه کمی از نگهبانی درب ورودی دانشگاه گذشتند، هاشم جلوی ساحل را گرفت و او را کنار پیاده رو کشید تا با او حرف بزند:

هاشم: سلام خوب هستی خانم محمدی عذر میخوام باز مزاحمتون شدم

ساحل: خواهش میکنم، ممنون، بفرمایید!

هاشم که توی فکر فرو رفته بود که آیا این واقعا خودش را زده به آن راه یا اینکه واقعا نفهمیده جریان چی هست، او توی این فکر بود که دوباره ساحل صداش کرد:

ساحل: آقای میلانی چی شد طوری شده؟!

هاشم: نه، ببخشید حواسم نبود، چی گفتید؟!!

ساحل: هیچی، مثل اینکه شما با من کار داشتید..!

هاشم: آهان، ببخشید، میخواستم بگم نامه را خواندید و به درخواست من فکر کردید؟!

ساحل: بله، خواندم ولی زیاد متوجه نشدم، منظور شما این هست که طرح دوستی ببندیم؟!

هاشم: من منظورم این هست که یک چیزی بیشتر از یک دوست باشیم

ساحل: یعنی چی متوجه نمیشم؟!

هاشم: منظورم این هست که اگه اجازه بدهید و مشکلی نیست میخواستم ازتون خواستگاری کنم

ساحل با یک استرس خاصی که به تن و بدنش آمد در پاسخ به هاشم گفت: اولاً که باید درباره اش فکرکنم، ثانیاً اجازه رو هم باید پدرم بدهد.

هاشم : باشه مشکلی نداره ، اگه اجازه بدهید من با پدرتان هم صحبت میکنم

ساحل: نه اصلا فعلا نمیخواهم کسی در این رابطه چیزی بفهمد

هاشم: باشه چشم پس من منتظر جوابتان میمانم، امیدوارم زودتر بهم بگید، خودم هم صبرکنم این یکی را نمی توانم زیاد کنترل کنم.

ساحل: کدام یکی را؟؟؟

هاشم: منظورم قلبم هست، زود از ریتم خارج میشود

ساحل که توی دلش داشت از خنده می ترکید با یک حالت دست و پا شکسته گفت باشه و همین که خواست از پیش هاشم برود دوباره هاشم صدایش کرد:

هاشم : خانم محمدی یک چیز دیگر هم هست، ببخشید؟

ساحل : باز چی شده ، حرفتان مگر تمام نشده ؟!

هاشم: چرا، فقط میخواستم بدانم این ۱۰ روز چرا نیامدین کلاس؟!

ساحل : چطور، مگه به شما هم مربوط میشود!

هاشم : نه، خوب، ولی من نگرانان بودم که مبدا اتفاقی افتاده باشد

ساحل : نه چیزی نیست یک کاری داشتم که به خودم مربوط می شود

هاشم : خداکند که اینجور باشد که میگویید

ساحل : خوب آقای میلانی اگر کاری ندارید من بروم دیرم شده است

هاشم : نه، به سلامت، باز معذرت میخواهم وقتتان را گرفتم، خداحافظ

ساحل : خدانگهدار

هاشم که از قیافه ساحل این طور برداشت کرده بود که نظرش مثبت خواهد بود با خوشحالی به سمت سلف (غذاخوری) دانشگاه رفت تا همراه دوستانش غذای خود را بگیرد و همین طور داستان را که حسین و ابوالفضل میدانستند برایشان تعریف کند. خلاصه روزها یکی پس از دیگری برای هاشم می گذشت و طبق عادت هر روز او به رفت و آمد های ساحل نگاه میکرد، با اینکه سعی میکرد بیشتر جلب توجه کند و خودش را به چشم بیارورد ولی مراقب حرکات و رفتارش هم بود تا یک وقت از خودش سوتی ندهد، با این حال این دفعه یک فرقی که داشت این بود که ساحل از احساس هاشم خبر داشت پس با دید متفاوت تری به هاشم نگاه میکرد.

مشکل بزرگی که هاشم این وسط داشت، او نمیدانست که خط قرمز ساحل این بود که یکی هی پیگیری الکی بکند و در حضور بقیه جلوی او را سد کند و مزاحم بشود؛ از شانس بد روزگار هم، چون هاشم میخواست در درس ها به ساحل کمک کنه و نشان دهد که چقدر براش مهم هست، هی برای ساحل مقاله و گزارش کار و از این چیزها درست میکرد تا او هم در درس ها نمراتش خیلی بهتر بشود که از طرفی ساحل از این کار هاشم خوشش نمی آمد و مردی رو دوست داشت که همیشه محکم باشه و از این لوس بازی ها درنیارود، برای همین در آن روزها روال کار زیاد به نفع هاشم نبود و هرچند او سعی داشت خودش را رنگین تر نشان دهد ولی روز به روز در ذهن ساحل کم رنگ تر می شد.

چند ماه گذشت و آن ترم هم به پایان رسید، در تعطیلات بین ترم بود که هاشم از طریق خواهرش، مادر خودش را و از طریق مادرش، پدرش را نیز از قضیه باخبر کرد تا خودشان را برای هر اتفاق غیرمنتظره ای آماده کنند. در تعطیلات عید جشن عقد خواهر هاشم بود از طرف دیگر هم، حسین (دوست هاشم) نیز در همان موقع ها ازدواج کرد و حرف و حدیث هایی هم در مورد متاهل شدن ابوالفضل به گوش می رسید ولی هاشم فکر و ذکرش فقط ساحل بود و منتظر جواب نهایی او؛

تعطیلات عید تمام شد و همه دوباره به دانشگاه برگشته بودند، هاشم لوس بازی هایش را بیشتر کنار گذاشته بود و درگیر کارهای انجمن علمی و نشریه بود از طرف دیگر کلاس ها و اینکه نزدیک امتحانات بود، خلاصه

کلی سرش شلوغ بود ولی با این حال هیچ موقع زمان رفت و آمد ساحل از یادش نمی رفت و همیشه و هر لحظه قبل رفتنش به کلاس و بعد از خروج از کلاس، اول از همه آنجا بود تا اول و آخر کلاس برایش با دیدن ساحل شروع شود و با دیدن ساحل نیز تمام؛ تقریباً کلاس ها تمام شده بود همه برای امتحانات آماده می شدند، آخرین روز کلاس ها و قبل از رفتن دانشجویها به فرجه (زمانی برای مطالعه دانشجویها برای امتحانات) بود که هاشم دوباره ساحل را موقع خروج از دانشگاه صدا زد تا با او حرف بزند؛

هاشم: خانم محمدی اگر مزاحم نیستم یک لحظه وقت دارید

ساحل که انگار عجله هم داشت جلو آمد و گفت: بله آقای میلانی کاری داشتید

هاشم: امیدوارم که مزاحمتون نشده باشم یعنی منظورم این هستش که من مهمتر از کاری که واسه اش عجله دارید باشم

ساحل: خیلی پرویی، زود باش حرفت رو بگو

هاشم: میخوام بگم تقریباً یک سال شد، نمیخواهید این یعقوبی که منتظرش گذاشتید را از انباری احزان بیرون بیاورید

ساحل: آقای میلانی فعلاً بی خیال این جور مسائل بشوید الان که این چیزها مهم نیستند باید خودمان را برای امتحانات آماده کنیم

هاشم: خانم محمدی شاید برای شما فعلاً مهم نیست ولی هر لحظه اش برای من مهم هست، مثلاً مسیر زندگی من رو عوض می کند، شما تصور کنید انگار که من در یک دوراهی قرار گرفتم یک سمت به طرف بهشت هست و سمت دیگر هم به جهنم ختم می شود که انتخاب مسیر من به جواب شما بستگی داره

ساحل: واقعا، خوب اگه من جواب مثبت بدم، مسیرتون کدام یکی میشه

هاشم: خوب معلومه دیگه جهنم، نه ببخشید چیزه بهشت میشه

ساحل : که این طور ، آقای میلانی اگر جواب من را میخواهید ، الان جوابم نه هستش اصلا هم بحثی توش ندارم

هاشم: دارین دروغ میگوید

ساحل : چه دروغی دارم به شما بگم

هاشم: من چشم های آدم ها را خوب می شناسم ،از چشم هایتان معلوم است راستش را نمیگویید، درضمن شما گفتید فعلا، پس یعنی جواب قطعی شما این نیست.

ساحل: معلوم نمیشود آقای میلانی، فعلا که من هیچ تمایلی به دادن جواب مثبت به شما را ندارم، الان هم عجله دارم خداحافظ

هاشم : باشه خداحافظ ولی من باور نکردم

از آن روز به بعد هاشم بیشتر ذهنش درگیر ساحل و حرف هاش شد و کمتر به درس هایش میرسید، هر روز از خوابگاه بیرون می رفت و هندفری به گوش و با گوش دادن به آهنگ قدم میزد و روزش را با فکر کردن به ساحل میگذراند.

چند هفته از ماجرا گذشته بود و نه خبری از ساحل بود و نه خبری از جلب توجه های هاشم، حسین درگیر نامزد خودش بود و ابوالفضل و حبیب درگیر کارهای انجمن ، اسلام رفته بود شهرستانشان، حامد در یک مغازه موبایل سرش گرم کار بود و تنها کسی که هاشم با او وقت میگذراند عماد بود و هاشم بیشتر حرف هایش را با اون درمیان می گذاشت و تقریبا داشت صمیمیتش بیشتر می شد چون عماد هم سن هاشم هم بود از این رو بیشتر هم رو درک میکردند.درضمن مثل حسین، عماد هم، هم شهریش بود. یک روز هاشم و عماد پیاده روی رفته بودند و از سرنوشت خودشون و بیشتر موضوعی که هاشم درگیرش بود صحبت می کردند.

هاشم: عماد تا حالا عاشق شدی

عماد : چطور؟!

هاشم : هیچی میخوام ببینم چیزی که میخوامم بگم را میتوانی درک کنی

عماد : بابا دستت درد نکند یعنی تا این حد کم فروشی کردیم که تنها رفیقمون رو تنها بذاریم و درک نکنیم

هاشم: نه بابا تو مرام و معرفت اثبات شده است

عماد : خوب حالا جریان چی هست

هاشم : این چیزی که میخوام بگم مربوط به چند سال پیش هست

و هاشم شروع کرد به تعریف کردن جریاتش با مریم و مسیر جریانی که الان وصل شده به ساحل؛ عماد بعد

از شنیدن داستان هاشم با حالت مزاح به هاشم گفت: داداش اگه زودپز بود الان از شدت فشار می ترکید، تو

چقدر صبر و تحمل داری

هاشم : الان داری در دلت من را مسخره میکنی و میگی این دیگر چجور آدمی هست

عماد : نه بابا این چیه که میگی داداش ، واقعا برات ناراحت شدم ، آدم و این همه درد...! تو که از من هم بدتر

بودی

هاشم: از تو؟! تو چرا؟ مگر تو هم جریانی داری؟!

عماد: چی بگم داداش، هنوزم که هنوز هست، دارم غصه شو میخورم و از درون قلبم دارم آتش میگیرم بخصوص

وقتی دلیلش صاف صاف جلو من اینور آنور میرود ، دلم میخواد بگیرم با همین دست های خودم خفه اش

کنم.

هاشم: طرفت کیه که داره تو رو اینقدر اذیت میکنه بگو تا خودم به حسابش برسم

عماد: نمیتونی داداش

هاشم: چرا نتونم مگر کیه که نتونم

عماد : پس قلبش داستانم رو گوش کن؛ من هم مثل تو جریانم از چند سال پیش و از دوران دبیرستان شروع شد. موقع خروج از مدرسه بود که دختری را دیدم، عاشقش شدم، رفتم دنبالش و خانه شان را یاد گرفتم، هر روز به یک بهونه ای از مدرسه بیرون می آمدم تا او را ببینم، تا این که یک روز جلو رفتم و حرف دلم رو به او زدم ولی اون همان اولش سریع جواب رد داد، دلیلش را پرسیدم گفت یکی دیگر را دوست داره و نمیتواند با من باشه ولی من چون عشقش جلوی چشمانم را گرفته بود، در منطق خودم قبول نمیکردم و هی با خودم میگفتم مگر من چه چیزی از آن پسر کم دارم، برای همان نمیخواستم به غیر من برای یکی دیگر باشد که همین حماقتم باعث شد کاری کنم که تا آخر عمرم پشیمان بشم.

هاشم: مگر چیکار کردی؟

عماد: باعث شدم تا نه برای من بشود نه برای آن پسر

هاشم : یعنی چی؟

عماد : داداش من باعث شدم عشقم بمیره ولی دلیلش آن پسر عوضی بود، اگر او نبود تنها دختری که عاشقش شده بودم رو ازدست نمیدادم ، حاضر بودم برایش همه کار کنم بدون هیچ محدودیتی ولی به خاطر آن پسر کاری کردم که منجر به مرگش شد، ولی الان آن شیطان صفت هی صاف صاف جلوی من اینور و آنور میروود و من با دیدن اون دارم آتش میگیرم.

هاشم : عماد جان داداش خودت رو مقصر ندان تو گناهت فقط عشقت بوده که بی ریا عاشق شدی ، ولی با یه کاری که کردی موافق نیستم اینکه از سر حماقت و یا حسادت و یا زیاده خواهی باعث مرگ دختری شدی که قلبش برای یکی دیگر بوده ، به نظر من باید از خدا طلب بخشش کنی چون الان اون پسر هم صد در صد حال تو را دارد و شاید هم بدتر از تو هست.

عماد : چی میگی مرد، آن پسر الان داره یک دختر دیگر را تور میکند

هاشم: نه بابا تو از کجا میدونی

عماد : هر روز میبینمش

هاشم : یعنی چی هر روز میبینیش مگه تو هر روز میری به شهرمان!!

عماد : نه ولی آن پسر هم در اردبیل داره درس میخواند و من میبینمش

هاشم : اینجا در اردبیل!! ، خوب پسر آمارش را بده به بچه ها بگم برویم سراغش

عماد: نه نمیخواهد خودم برایش برنامه دارم فقط منتظر فرصت مناسب هستم

هاشم: مگر میخواهی چیکار کنی !! کار احمقانه ای ازت سر نزنه ها !!

عماد : نه فقط میخوام مثل خودش ندارم به کسی که دوستش داره برسه ، اینو بهت قول میدم عشقش رو مال خودم میکنم.

هاشم : خوب حالا هرچی، هروقت کمک خواستی یا خواستی بری دنبالش حتما باید اول به خودم بگویی

عماد : باشه داداش هرچی تو بگی

هاشم: باشه کافیه دیگه بیا یواش یواش برگردیم دانشگاه که من خیلی گرسنه هستم.

عماد : باشه بریم.

تقریبا امتحانات داشت تمام میشد که هاشم به صورت تصادفی شماره ساحل رو به دست آورد. او اولش خواست همان لحظه به ساحل پیام بده ولی منصرف شد. امتحانات دانشگاه تمام شد و همه به تعطیلات تابستان رفتند. هاشم طبق روال هر سال تابستان، برای کار توی زمین های پدرش، کشاورزی میکرد تا خرجی خودش را به نحوی تامین کرده باشد؛ هاشم در این تعطیلات، جواب منفی ساحل رو به مادرش گفته بود و مادر هاشم هم خیلی از این موضوع ناراحت بود و چون میدانست از جریان مریم به بعد هاشم چقدر دلشکسته و افتاده شده واسه همان هاشم را سعی میکرد دلداری بدهد و ساحل را در چشم هاشم کم رنگ جلوه دهد تا هاشم کمی آرام بشود ولی غافل از این بود که در دل هاشم چه میگذرد و ساحل حکم چه چیزی را برای هاشم دارد؛

هاشم در تعطیلات تابستان خیلی سعی کرد تا به ساحل زنگ بزند یا اینکه به او پیام دهد ولی هر بار منصرف می شد و حس میکرد کار غلطی دارد انجام میدهد و از نظر منطق درست نیست ولی از قدیم گفتن هیچ کس نمیتونه مچ قلب را بخواباند، الحق درست گفتن؛ چون بالاخره هاشم تسلیم احساسات قلبش شد و آخرهای شهرپور بود که به ساحل پیام داد:

هاشم: سلام، خوبی حالت چطوره ، دلم برای یه بار دیگر دیدنت خیلی تنگ شده است

ساحل : سلام ببخشید شما؟!!

هاشم: می شناسیم ، همان که همیشه به یادت زندگی میکنم

ساحل : رقیه تویی؟!!

هاشم : نه ، یخرده زیاد فکر کن

ساحل : آره خودتی، دیوانه ، چند روز دیگه میای دانشگاه بهت میگم تویی یا نه

هاشم: باشه ولی من، او نیستم؛ منم خیلی دلم میخواهد ببینمت

جریان همین جوری باقی ماند و چند روز دیگر گذشت و همه دوباره به دانشگاه برگشتند، دو سه روز از دانشگاه گذشت ولی خبری از واکنش ساحل نشد که هاشم دوباره یه پیام دیگه بهش فرستاد ولی باز هیچ جوابی ازش دریافت نکرد. فردای آن رو بعد از تمام شدن زمان اولین کلاس، گوشی هاشم زنگ خورد، او گوشی را نگاه کرد و دید یک شماره ناشناس هست، ولی چون احتمال میداد، همچین اتفاقی می افتد، خودش را آماده کرده بود؛ گوشیش داشت همینجوری زنگ میخورد ولی هاشم دودل بود جواب بدهد یا نه ولی با این حال تلفن را جواب داد ولی هیچ حرفی نزد و ساکت ماند از آن طرف هم کسی که زنگ زده بود هیچ حرفی نمیزد که آخر سر، هاشم برگشت گفت: من که فهمیدم شما کی هستید مطمئن هستم که شما هم من را شناختید، این بار تو جلوی من را میگیری و این یعنی هیجان دوباره برای من؛ بعد از گفتن این جمله ، طرف مقابل تلفن را قطع کرد.

هاشم که دلش میگفت این حتما کار ساحل هست واسه همان خودش را برای هر واکنشی آماده کرده بود. ظهر بود و هاشم منتظر دوستانش بود تا با آنها برای نهار به غذاخوری دانشگاه بروند که دید ساحل از پله ها پایین آمد و با اشاره به هاشم او را به سمت خودش صدا کرد، ساحل تا آمد از هاشم سوال کنه، سریع هاشم پا پیش گذاشت و گفت:

هاشم : سلام خوب هستین، خانم محمدی بی ادبی نباشه ولی میخوامستم قبل از اینکه شما سوال کنین، من یه سوالی ازتون داشته باشم؟

ساحل: سلام ، ولی فکر کنم این من هستم که باید اول سوال کنم؟!

هاشم: بله درست میفرمایید ولی من میدانم سوال شما چی هست واسه همان تا سوال من را جواب ندهید من هم هیچ پاسخی برای سوال شما ندارم

ساحل : باشه پرسید

هاشم: امروز صبح شما به من زنگ زده بودید، درسته؟

ساحل : از کجا اینقدر مطمئن هستید که من بودم !

هاشم : از آنجایی که شما هم همین سوال رو میخواهید از من پرسید

ساحل : بله من بودم میخواستم بدونم کی مزاحم من میشه

هاشم : مزاحم...!!! مگر من مزاحم هستم

ساحل : من به شما نگفتم به کسی که به من پیام داده رو میگم

هاشم : آهان ، پس صد در صد من بودم

ساحل : مگر شما پیام داده بودید

هاشم: آره من بودم

ساحل: چرا دارید این کارها را میکنید؟ من که بهتون جوابم رو گفتم، به خدا میخواستم ببرم شماره یتان را به حراست بدهم، اصلا شماره من رو از کجا آوردید

هاشم: ببینید خانم محمدی، من شما رو دوست دارم، واسم هم اصلا مهم نیست کی چی میگه از حراست هم نمیتروسم، اینکه شما به من آن روز جواب رد دادید را هم باور نمی کنم چون میدونم از ته دلتان نگفتید

ساحل: نه جواب من همونی هست که گفتم درضمن نگفتید شماره من را از کجا آوردید

هاشم: خوب پیدا کردن شماره یک همکلاسی تازه عاشقش هم که باشی، کار زیاد سختی نیست به هرحال من هم روش های خاص خودم رو دارم

ساحل: ببینید آقای میلانی من واقعا به خاطر خودتان میگم، بیخیال من بشید، هم واسه شما بد هست هم برای من حرف درمیارن، اونجوری من بیشتر اذیت میشم

هاشم: اینکه بیخیال شما بشم محال ممکن هست ولی برای اینکه حرمت شما حفظ بشه و اینکه من خودم حاضر نیستم یه لحظه اخم در چهره تون باشه به خاطر همان دیگر مزاحمتان نمیشم ولی نمیتونم قول بدم که واستون پیام نمیفرستم

ساحل: نه مثل اینکه شما نفهمیدید، بذارین کلی بهتون بگم، اصلا شما اون استاندارد های فرد مدنظر من رو ندارید

هاشم: خوب این که هیچ فردی استاندارد نیست یه چیز منطقی هست ولی باز شما استاندارد های خودتون رو بگید نهایتش ما برای اینکه استاندارد بشیم میرم سرتا پا یک عمل زیبایی انجام میدیم

ساحل: میدونی چیه اصلا من از آدم های پررویی مثل شما خوشم نمیاد، ولم کنید دیگه...

هاشم: فعلا شما عصبانی هستید بهتر هست برید یخ زده استراحت کنید و آرام بشید ، بعدا دوباره بحث رو سر وقت ادامه میدیم، فعلا خدا حافظتون باشه

ساحل با حرص و جوشی که داشت بدون خدا حافظی از پیش هاشم رفت. هاشم نیز رفت پیش دوستانش تا با آنها از دانشگاه خارج بشوند.

تقریبا دو ماه از آن زمان گذشت و هاشم در این زمان هیچ پیامی به ساحل نفرستاد و سرش را با کار های انجمن گرم می کرد در این مدت هم رفت و آمد ساحل به دانشگاه به صورت نامنظم بود و دوباره حرف و حدیث هایی از ترک تحصیل او به گوش می رسید، وقتی هاشم از قضیه مطلع شد، پیش یکی از استاد های خودش که میانه خوبی نیز با ایشان داشت، رفت و با او در مورد ساحل صحبت کرد و موضوع را برایش تعریف کرد و گفت اگر ساحل به خاطر وجود من و کارهای من قصد ترک تحصیل دارد، لطفا با ایشان صحبت کنید تا منصرف بشود من از این دانشگاه میروم تا او راحت به تحصیل خودش برسد، که با این حرف هاشم استادش عصبانی شد و گفت : هیچ کدام از شما قبل از اینکه فارغ التحصیل بشوید حق رفتن ندارید، اگر هم مشکلی وجود دارد با هم فکری و در کنار هم آن را حل می کنیم، والسلام دیگر هم نمیخواهم در مورد همچین موضوعی صحبت بشود، شما هم بروید سر کلاس و درس هایتان و بقیه چیزها را به ما بزرگتر ها بسپارید. هاشم نیز با تشکر کردن از استادش، از حضورش خدا حافظی کرد و اتاق استادش را ترک کرد. مدت کوتاهی از این ماجرا نگذشته بود که ساحل به هاشم پیام فرستاد با این مضمون که سلام آقای میلانی خواستم ازتون معذرت خواهی کنم اون روز باهاتون بد حرف زدم قصدی نداشتم حلالم کنید و اینکه ممنونم که جویای حال من بودید؛ هاشم با دیدن این پیام خیلی تعجب کرده بود و با حالت خوشحالی و هیجانی که در چهره اش داشت به پیام ساحل پاسخ داد و عین یک بمب ساعتی منفجر شد و هر چی توی دلش بود را واسه ساحل نوشت.

از فردای آن روز در کلاس ها چه تئوری باشه چه عملی، هاشم مدام زیرچشمی به ساحل نگاه میکرد و همین که ساحل چشمش تو چشم هاشم می شد بلافاصله هاشم نگاهش را میدزدید و به یک جای دیگر نگاه می

انداخت. آن ترم نیز به آخرش رسیده بود و دانشجویها در تعطیلی قبل امتحانات بودند و هاشم نیز به شهر خودشون برگشته بود تا برای امتحانات خودش را آماده کند. یک روز که هاشم در خانه خودش تنها بود و درس میخواند موبایلش زنگ خورد، گوشی را نگاه کرد و با تعجب دید که کسی که پشت خط هست ساحل بود. او سراسیمه تلفن را جواب داد و احوال پرسى کرد ولی کسی که پشت تلفن صحبت میکرد ساحل نبود چون هاشم صدای ساحل را میشناخت پس به خاطر همین پرسید:

هاشم : ببخشید میتونم بپرسم شما کی هستین ، گوشی خانم محمدی دست شما چیکار میکنه؟!

فرد پشت خط: سلام ، من خواهر ساحل هستم اسمم الهه است میخواستم در مورد ساحل با شما صحبتی داشته باشم البته اگه وقتش را دارید و اینکه مزاحم نباشم.

هاشم: نه خواهش میکنم ، شما حالتون خوب هست ، خواهرتان چی ایشان بهتر هستن در درس ها که مشکلی ندارند

الهه : ممنونم، او هم خوبه ، بله داره واسه امتحاناتش آماده میشه

هاشم : بله می گفتید ، میخواستید درمورد ساحل خانم حرف بزنید

الهه : ببینید آقای میلانی ببخشید بدون زمینه چینی میرم سر اصلا مطلب ، من نمیگم شما آدم بدی هستید و مسئولیت پذیر نیستید، ولی واقعا این را صادقانه میگویم شما و ساحل به درد هم نمیخورید، الان ساحل به آدمی نیاز داره که بتواند بهش تکیه کند فردی که درآمد داشته باشد، ماشین داشته باشد، خانه داشته باشد، تا هم ساحل بتواند مفرح زندگی کند و همین طور ما که خانواده اش هستیم خیالمان راحت باشد ولی شما هنوز دانشجوی هستید و حتی اول راه را هم برای زندگی شروع نکردید و هیچ کدام از این چیزهایی که گفتم را ندارید پس چگونه میخواهید ساحل را در زندگیش خوشبخت کنید، میخواهم بدانم شما چی دارید و با چه چیزی میخواهید برای خواهر من زندگی شادی تامین کنید، شما هنوز در خرج خودتان مانده اید حال میخواهید با بی فکری و صرفا با یک دوست داشتن خواهر من را به تباهی بکشانید، عشق شما بیشتر شبیه

هوس میماند تا عشق واقعی؛ من دیگر حرفی ندارم فقط از شما خواهش میکنم دست از خواهر من بردارید و الکی ادای وابسته ها را در نیاورید.

هاشم که از حرف های الهه کلی ناراحت شده بود با یک حالت توپیر شروع کرد به حرف زدن:

هاشم : اولاً اینکه من پول و درآمد دارم هیچ شکی برایش نیست ولی مقدارش چقدر هست آن به خودم ربط دارد دوماً عشقی که دلیلش پول و ماشین و خانه باشه بیشتر شبیه هوس می میاند تا عشقی که طرف حاضر هست جانش رو به خاطرش زیر پا بگذارد، سوماً آدمی که یکی را دوست داشته باشد هرکاری میکند تا او را همیشه راضی و شاد نگه دارد ، پس اگر من آن مرد عاشق هستم حتی اگر جلو راهم کوه هم باشد، فرهاد میشوم تا شیرینم همیشه چهره اش با خنده زیبا بماند و در آخر، این چیز هایی که الان شما گفتید همه اش ساخته ذهن خود شماست نه حرف دل ساحل، اگر ساحل خودش این حرف ها را مستقیم به خود من بزند و به من بگوید گورت را از زندگیم بیرون بیانداز ، من برای همیشه میروم تا او خوشحال باشد.

الهه : خوب این حرف ها را خودش گفته است

هاشم : نه باید خودش به خودم بگه ، اگر اونجا پیش شما هست گوشی را به او بدهید تا حرف شما را تایید کند.

الهه: آره الان پیش من هست ،گوشی را بهش میدهم تا تایید کند ، گوشی را نگه دارید.....

هاشم : باشه من منتظرم

بعد از چند دقیقه ساحل شروع کرد به صحبت کردن

ساحل : سلام آقای میلانی حالتون خوبه ، میخواستم بهتون بگم که حرف هایی که خواهرم زد درست بود بهتر هست همین جا این قضیه را تمام کنیم

هاشم : واقعا الان این حرف دل خودتون هست

ساحل: آره این حرف آخرم هست

هاشم: خانم محمدی شاید برای شما ساده باشه ولی برای من مثل گذشتن از زندگیم هست ، حتی ممکنه که دیگر بعد از حرف های امروزتان از من خبری نشنوید و یا هیچ وقت من را نبینید ، شاید هم دل مادری که الان شاد هست رو تا آخر عمرش به عزا تبدیل کنید ، پس هراتفاقی ممکن هست بیوفتد.....

ساحل : نخیر شما پسر عاقلی هستید هیچ وقت دست به کارهای احمقانه نمی زنید

هاشم : انیشتین هم عاقل بود ولی آنقدر به نظریه خودش پافشاری میکرد که آخر سر دیوانه شد، پس انتظار نداشته باشید آدم عاقل همیشه کار درست را انجام بدهد.

ساحل: باشه بس کنید دیگه ، اصلا یک نفر دیگر در زندگی من هست و به او علاقه دارم ، شما هم اصلا برای من مهم نیستید و هرکاری هم دوست دارید برید انجام بدید.

هاشم: خوب همان اول به من میگفتید دلتان با یکی دیگر هست من خودم بی سر و صدا کنار میرفتم ، نه اینکه تا اینجا من را بکشانید و بعدش این حرف ها را بار من بکنید، کاری کنید که من وابسته بشم و آخر سر هم با یک نه ساده طرف رو بفرستید پی نخودسیاه؛ ولی واقعا این کارتان من رو ناراحت کرد ازتون انتظار نداشتم، امیدوارم که بتوانم دلم را راضی کنم تا ببخشنتان.

هاشم بعد از اینکه این حرف را زد سریع تلفن را قطع و گوشی خودش را خاموش کرد. هاشم کل روز های تعطیل را اصلا نتوانست به درس های خودش برسد و بدون اینکه مطالعه درست و حسابی داشته باشد سراغ امتحانات رفت. و با توجه به اینکه هاشم نمیتوانست به درستی تمرکز کند بنابراین امتحانات را به سختی قبول شد.

از وقتی که هاشم با ساحل بحث کرده بود، دیگر اسمی از اون نمی برد و به هیچ کس هم اجازه نمیداد تا در مورد اون صحبت کند و هروقت بحثش به میان کشیده می شد با تند رویی بحث را میخواباند و میگفت در این مورد اصلا هیچ حرفی نزنید. هاشم از موقعی که حرف های خواهر ساحل را در مورد درآمد و پول شنیده

بود کلی در تلاش بود تا هر طور شده درآمدش را بالا ببرد از این رو با تلاش هایی که انجام میداد از طریق انجمن علمی به موفقیت های زیادی رسید و حتی توانست یک استارتاپ جدیدی را در اردبیل با عنوان کمیته دانشجویی خانه معدن تاسیس کنه و بعنوان مدیریت آن بخش فعالیت خودش را در زمینه کمک های آموزشی و پژوهشی برای دانشجو های رشته خودش انجام دهد. او بعد از فارغ التحصیلی خود، از این کمیته کنار رفت تا بقیه دانشجویها از آن استفاده کنند. ولی در این زمینه کلی برای خودش در دانشگاه اعتبار خرید و جزو دانشجوهای تاپ (عالی) دانشگاه و مورد احترام همه واقع شده بود. با توجه به این که هاشم کلا به فکر بالا بردن خودش و اعتبارش و شهرتش بود، کورکورانه وارد یک شرکت بازاریابی اینترنتی شده بود و اگر دوستش عماد سریع منصرفش نمیکرد، عملا به تور افراد حریص آن شرکت که بیشتر شبیه شرکت های هرمی بود می افتاد. تقریبا اون سال نیز به پایان رسید و همه برای تعطیلات عید راهی شهر و خانه های خودشان شده بودند در تعطیلات عید ابوالفضل دوست هاشم نیز نامزد کرد و پدر و مادر هاشم که از قضیه نامزدی دوستان هاشم و همینطور از جواب منفی ساحل خبر داشتند و طرف دیگه هاشم رو باز درگیر ذهن خودش و همین طور پرخاشگر میدیدند، تصمیم گرفتند برای او نیز دختری انتخاب کنند. حسین که رابطه اش با هاشم خیلی صمیمی بود قضیه هاشم را به مادرش گفته بود و از آن طریق یک دختر که از فامیل های حسین بود برای هاشم معرفی شد. مادر حسین که هاشم رو هم خیلی خوب میشناخت با خانواده دختر صحبت کرد و قرار ملاقات گرفت تا دو تا خانواده با همدیگر بشوند. در میانه های تعطیلات عید بود که هاشم همراه با خانواده اش و حسین و مادرش به خانه دختر مد نظر رفتند. اجازه دهید این را هم قبلش اضافه کنم که دختر همشهری هاشم بود. وقتی هاشم و خانواده اش به خانه آنها رسیدند، قبل از اینکه وارد خانه آنها بشوند، آن ها را به خانه پدربزرگ آن دختر بردند و گفتند این رسم ما هست که اول بروید از بزرگ خانواده مون اجازه خواستگاری بگیرید، خانواده هاشم نیز بعنوان احترام اول آنجا رفتند. ولی بعد ها متوجه شدیم که آن روز یک خواستگار دیگر برای آن دختر آمده و از روی سیاست، آن ها را اول از هم به خانه پدربزرگ دختر برده بودند؛ خلاصه بعد از گذشت نیم ساعت به هاشم و خانواده اش گفتند که میتوانید بیایید. هاشم قبل از رفتن به خانه آنها، اطلاعاتشان را از مادر حسین پرسید، مثلا اسم و سن و تحصیلات و چند مورد دیگر در رابطه با خانواده آنها؛

اسم دختر، لیلا بود، ۱۹ سالش بود و داشت در دانشگاه درس میخواند و پدرش پرستار هلال احمر بود، او بعد خودش یک برادر و ۲ تا خواهر هم داشت که از خودش کوچک تر بودند.

خلاصه هاشم با دانستن این اطلاعات به خانه آنها رفت ولی از چند جهت بیخیال نشسته بود و اصلا هیچ حرفی نمیزد، از یک طرف به خاطر مسئله ساحل کاملاً از همه چی بی میل شده بود و اصلاً بحث ازدواج برایش معنی و مفهومی نداشت، از طرف دیگر داشت بدون اختیار خودش برای زندگی کردن دختری را انتخاب می کرد و هم چنین از خودش متنفر بود که چطور اجازه داده تا دلی را که مریم آنگونه با آرامش نگهش میداشت و برایش ارزش قائل بود، چگونه دست این و آن افتاده و مچاله می شود، همینجوری در فکر بود که با صدای لیلا به خودش آمد، لیلا داشت برای هاشم چایی تعارف میکرد ولی آن لحظه هاشم از شدت خجالت نتوانست به صورت لیلا نگاه کند، آن روز بعد از اینکه خانواده ها و بزرگ ترها باهم صحبت کردند، مادر حسین رو به سوی هاشم کرد و گفت: خوب هاشم جان تو نظرت چی هست؟! که هاشم در جوابش گفت من اولش باید با دختر خانم شما صحبت کنم تا ببینم نظراتمان با هم یکی هست و به تفاهم می رسیم یا نه؛ که با کلی کل الانجار رفتن در نهایت قبول کردند تا دختر و پسر باهمدیگر صحبت کنند. از این رو هاشم و لیلا به اتاق دیگری رفتند تا صحبت کنند. هاشم از موقعی که چهره لیلا را دیده بود خیلی برایش آشنا می آمد و احساس میکرد که در موقعیت های مختلفی او را دیده است بنابراین بعد از آنکه وارد اتاق شدند، هاشم سر صحبت را اینگونه آغاز کرد و اولین سوالی که پرسید این بود :

هاشم: ببخشید بی ادبی نباشد ولی من احساس می کنم شما را قبلاً یک جایی دیدم خیلی برایم آشنا می آید!!!

لیلا: خواهش میکنم، اتفاقاً من هم همین سوال رو میخوام از شما بپرسم ولی خجالت می کشیدم

هاشم: شما کجا دارید درس میخوانید و کلاس چندم هستید

لیلا: من سال دوم رشته ادبیات و در اردبیل مشغول به تحصیل هستم

هاشم : دانشجو هستید؟

لیلا: بله

هاشم کدام دانشگاه؟

لیلا: دانشگاه محقق اردبیلی

هاشم: واقعا..! پس بگو من شما را کجا دیدم؛ اتفاقا من هم دانشجوی این دانشگاه هستم البته سال آخری

لیلا: رشته تان چی هست؟

هاشم: زمین شناسی

لیلا: برای کدام دانشکده میشود؟

هاشم :دانشکده علوم پایه

لیلا: آره به قول شما شاید توی حیاط دانشگاه یا موقع رفتن به سلف یک لحظه همدیگه را دیده باشیم

هاشم : آره میتواند آن هم باشد البته میتواند این هم باشد که موقع رفت و آمد به اردبیل در داخل اتوبوس یا

تاکسی هم را دیده باشیم چون مسیرمان یکی بوده. راستی در دانشگاه در خوابگاه میمانید؟

لیلا: نه پس داخل کلاس ها، وسطش میخوابم.....

هاشم : نه منظورم این هست که خوابگاه داخل دانشگاه هستید یا بیرون خانه گرفتید؟

لیلا: نه همان خوابگاه داخل دانشگاه ، شما چی؟

هاشم : من هم داخل دانشگاه؛ گفتید سال چندم هستید ؟

لیلا: من سال دوم هستم الان هم ترم سومم میشود یعنی از ورودی های بهمن ماه هستم

هاشم : من هم تقریبا سال آخری هستم، احتمالا با معرفی به استاد بهمن یا اسفند امسال تمام کنم

لیلا : انشالله، بعد آن میخواهید چه کاری انجام دهید؟

هاشم : فعلا که در دوراهی هستم، برنامه ام این هستش که برای یه کار مناسب برم تهران یا اگه شرایطش جور نشه ادامه بدم و ارشد خودم را هم بگیرم

لیلا : انشالله که موفق باشید

هاشم: شما چی؟! به ارشدتان ادامه می دهید یا در اوج خداحافظی می کنید؟!

لیلا : یعنی چی ؟

هاشم : منظورم این هستش که بعد ازدواج ترجیح می دهید خانه بمانید و مدیریت انجام بدهید یا نه به سمت ادامه تحصیل یا شاغل شدن می روید تا خودتان را ارتقا دهید؟

لیلا : هنوز نمی توانم تصمیم بگیرم چون نمیدانم قرار هست چه اتفاقی در آینده بیوفتد ولی این رو مطمئن هستم که مدرک کارشناسیم را حتما میگیرم

هاشم: انشالله به امید خدا

بعد از اینکه هاشم و لیلا اینگونه سر صحبت را باز کردند، در ادامه بیشتر از خصوصیات و اخلاقیات و طرز فکر و سلیقه های خود حرف زدند و در بیشتر موارد هم به تفاهم میرسیدند و در جاهایی که مخالف هم بودند اولش را با بحث و در نهایت با شوخ طبعی میگذراندند. بعد از حدود یک ساعت صحبت کردن درنهایت با صدای مادر حسین آنها از اتاق بیرون آمدند و نظرات خودشون را با بزرگان مطرح کردند ولی هیچ کدام جواب نهایی را به همدیگر ندادند تا اینکه خانواده لیلا هم یک نوبت به خانه پدر هاشم بیایند. بعد از چند روز خانواده لیلا به خانه آنها آمدند تا از نزدیک نوع و چگونگی زندگیشان رو ببینند. خلاصه بعد گذشت یک ماه و پس از آن که خانواده لیلا هم در مورد هاشم و خانواده اش تحقیق کردند جواب مثبت را به خانواده هاشم دادند و از آنجایی که لیلا هم مورد پسند خانواده هاشم قرار گرفته بود قرار بله برون و تعیین روز عقد را گذاشتند. از آنجایی که هاشم و لیلا در این یک ماه بیشتر همدیگر را میدیدند، بیشتر از خصوصیات همدیگر شناخت پیدا

کرده بودند و به نوعی همدیگر را پسندیده بودند. تقریباً آخر های فروردین ماه بود که قرار بله برون گذاشته شد و هاشم و لیلا به خانه هایشان برگشتند تا جشن بله برون را انجام دهند. خلاصه کلام بعد از انجام جشن بله برون و خرید وسایل عقد در روز ۱۲ اردیبهشت این وصلت انجام شد و هاشم و لیلا به عقد همدیگر درآمدند. بعد از گذراندن تمام مراسمات اینبار هاشم دست در دست شریک زندگی خودش به دانشگاه آمد، با اینکه لیلا در اواسط تحصیلات خود و هاشم در اواخر تحصیلات در آن دانشگاه قرار داشتند ولی هاشم تصمیم گرفته بود تا تمام شدن تحصیلات لیلا با هر دلیل و بهانه ای در کنار لیلا بماند. بعد از آن که خبر ازدواج هاشم در کلاس پیچید، اولین کسی که از شنیدن خبر خیلی شوکه شد، ساحل بود از این رو یادداشتی را از طرف یکی از دوستانش به هاشم فرستاد، هاشم وقتی فهمید یادداشت از طرف ساحل بود اولش خواست بدون توجه به متن آن، کاغذ را دور بیاندازد ولی با درخواست دوست ساحل یادداشت را خواند. متن داخل کاغذ این بود: "یعنی آتش عشقی که آنگونه شعله اش را به رخ من میکشیدی این بود". هاشم بعد از اینکه متن را خواند با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و پشت همان کاغذ، او نیز یادداشتی در جواب ساحل نوشت. او متنش را اینگونه نوشت: "شعله های عشق تو که در سینه من بود آنقدر زیاد بود که مستی دیوانگی تو مرا در شعله های آتش همین عشق گرفتار و در آخر نیز به خاکستر تبدیل کرد و تو با اینکه میدانستی مثل یک شاه ستمگر، فقط و فقط نظاره گر بودی و در آخر هم آبی سرد بر روی خاکستر من ریختی گویی که بر روی زخمی، نمک میپاشی ..."

هاشم بعد از نوشتن یادداشت خود آن را از طرف دوست ساحل به او فرستاد. در داخل کلاس همه از شنیدن خبر ازدواج هاشم به تبریک میگفتند به جز ساحل که همیشه با بدخلقی با او رفتار میکرد. هاشم در آن روزها بیشتر وقتش را با لیلا میگذراند و کمتر در خوابگاه و پیش دوستانش پیدا می شد. او و لیلا لحظات خوبی را در دانشگاه و بیرون دانشگاه باهم می گذراندند و خیلی وقت ها هم حتی آخر هفته ها هم به شهرشان نمی رفتند و با رفتن به گردش در کنار هم روزهایشان را سپری میکردند و از اینکه در کنار هم و برای هم بودند خیلی خوشحال بودند. بعد از گذشت تقریباً ۱۰ روز از عقد هاشم بود که عماد بسته ای را به هاشم تحویل داد و گفت این بسته را یک پیک برای تو آورده است. عماد بعد از اینکه بسته را تحویل هاشم داد چون کلاس

داشت از پیش او رفت و هاشم نیز بعد از تشکر کردن با او خداحافظی کرد. روی بسته اسم فرستنده نوشته نشده بود و چون از طرف فرد ناشناسی این بسته فرستاده شده بود از این رو هاشم با تعجب شروع به باز کردن بسته کرد، وقتی بسته را باز کرد داخل آن یک جعبه کوچک بود و روی جعبه ، پاکتی قرار داشت. هاشم داخل پاکت را نگاه کرد، دید کاغذ یادداشتی در داخل پاکت قرار دارد، کاغذ را بیرون آورد و دید روی کاغذ نوشته شده: "سورپرایز من بعنوان کادوی عقد برای تو"

هاشم که خیلی تعجب کرده بود با عجله جعبه را باز کرد و دید داخل جعبه هم دو تا پاکت قرار دارد، او یکی از پاکت ها را باز کرد دوباره یادداشتی در داخل آن بود، پس آن را نیز خواند، متن یادداشت اینگونه بود: "همان گونه که سر راه عشق من قرار گرفتی، عشقت را از چنگالت بیرون کشیدم، قدرت یعنی این"

هاشم که به طور کل گیج شده بود و اصلا از این کار سر در نمی آورد با حالت تعجب پاکت بعدی را نیز باز کرد، در داخل پاکت چند تا عکس وجود داشت، هاشم وقتی عکس ها را دید، چنان شوک و استرس کل وجودش را فرا گرفت که گویی آب جوشیده و داغ در یک چشم به هم زدن یخ زده باشد، در همین حین بود که لیلا پیش هاشم آمد و وقتی حال و روز او را دید خیلی ترسید و با تعجب از او پرسید: چی شده ولی هاشم هیچ واکنشی نشان نمی داد و فقط با حالت خشکیده به عکس ها نگاه میکرد. لیلا عکس ها را از دست هاشم گرفت تا ببیند چه شده است، ولی هیچی از عکس ها سر در نیاورد از این رو، به هاشم گفت تو را به جان خودم قسم میدم بگو چی شده، چرا این جوری شدی، اصلا این عکس ها چی هستند، کی اینا رو برای تو فرستاده؟ هاشم که نفسش به سختی بالا می آمد جواب داد نمیدانم این عکس ها را کی فرستاده ولی

لیلا: ولی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی داری میگی؟ این هایی که داخل عکس نشان داده شده مربوط به چیه ؟

هاشم که از دیدن عکس ها شوکه شده بود نمیدانست از کجا داستان را برای لیلا تعریف کند از طرف دیگر خودش هم نمیدانست قضیه چی هست و آن عکس ها برای چه و چرا به او به عنوان یک هدیه فرستاده شده

است و اصلا چه کسی و با چه منظوری آن را فرستاده است، در همین فکر بود که با صدای لیلا به یک باره به خودش آمد...

لیلا: هاشم ... هاشم ... یخرده به خودت بیا ، چی شدی تو؟!

هاشم : هیچی

لیلا: یعنی چی هیچی کل بدنت انگار عین یخ شده ... چی شده؟ اینا چی هستن؟!

هاشم: اینا!!! هیچی یه چند تا عکس هستن

لیلا: میدونم عکس هستن ولی دست تو چیکار میکنن ... چرا با دیدنشون به این حال و روز افتادی .. ؟!

هاشم : این عکس ها مربوط به یک تصادف هستند برای چند سال پیش

لیلا: تصادف کی ؟! چی داری میگی تو

هاشم : تصادف یکی از دوستانم ..

لیلا : کدوم دوستت ؟!

هاشم: اسمش محمد بود، تو نمیشناسیش...

لیلا: خوب چه اتفاقی براش افتاد ... ؟!

هاشم : توی این تصادف دوستم و خواهرش ضربه مغزی شدن ، محمد فراموشی گرفت دیگه کسی رو نمی شناخت اما خواهرش...

لیلا: خواهرش چی؟!

هاشم بغض گلویش را گرفته بود و به سختی میتوانست آب دهن خود را قورت دهد با چشمان قرمز شده که هر لحظه ممکن بود عین باران های رگباری، شروع به باریدن کند، با صدایی گرفته گفت : خواهرش مرگ مغزی شد....

لیلا : یعنی مرد؟!!

هاشم که نمیتوانست بیشتر از اینا صحبت کند با تکان دادن سر خود حرفش را تایید کرد و لیلا نیز که با شنیدن این ماجرا خیلی ناراحت شده بود شروع به تسکین دادن دل آشفته حال هاشم کرد و هی از او می پرسید : خوب این برای چند سال پیش است پس چرا قضیه اش دوباره باز شده چرا این عکس ها را برای تو فرستاده اند اصلا چه کسی این کار کثیف را انجام داده است...؟!!

هاشم که در آن لحظه چشمش را فقط به درب کلاس عماد دوخته بود و منتظر تمام شدن کلاس او و آمدن اش به بیرون بود گفت: نمیدونم کار چه کسی بوده ولی هرکس که این کار را کرده یا میخواهد چیزی را برای من روشن کند که برایم مبهمه یا اینکه آن کس دشمن منه که میخواهد آرامش زندگی من رو از بین بیره و یا اینکه هردو

لیلا: هردو منظورت چیه .. ؟!

هاشم : یعنی طرف چیزهایی میداند که من نمیدانم و از این طریق میخواهد بین من و تو فاصله بیاندازد...

لیلا: چرا بین من و تو ... ؟!

هاشم: چون صد در صد طرف منتظر مونده و برنامه هاش رو طوری چیده که دقیقا بعد از ازدواج من و تو حرکت خودش رو انجام داده تا از این طریق به من صدمه بزنه ...

لیلا : خوب من چه ربطی به موضوع تصادف دارم اصلا طرف چرا میخواد این کار رو انجام بده؟!!

هاشم: از اینکه دلیل کارش چی هست منم نمیدونم ولی مطمئنم مخاطبش من هستم

لیلا : تو ...؟! چرا تو؟! مگه تو کاری کردی؟!!

هاشم : به خدا خودم هم نمیدونم قضیه چیه ، حالا بگذریم ، بذار اول دوستم عماد از کلاس بیاد بیرون از اون هم یه چیزی بپرسم...

لیلا: عماد.....!! چه ربطی به عماد داره؟!!

هاشم: چون این پاکت رو اون آورد بهم داد، میخوام بدونم از کی بسته رو تحویل گرفته؟!!

لیلا: مگه اون آورده بود این بسته رو؟

هاشم : آره

هاشم با هزار تا فکر و خیال در سرش و لیلا هم که کنجکاو ماجرا بود منتظر تمام شدن کلاس عماد در راهرو دانشگاه ماندند، تا اینکه بالاخره عماد از کلاس بیرون آمد و با اشاره هاشم به سمت آنها رفت. عماد بعد از رسیدن به کنار هاشم و لیلا ، شروع به احوال پرسی کرد ...

عماد : سلام آجی خوب هستین ، تبریک میگم بهتون

لیلا: سلام، خیلی ممنون لطف دارین

عماد : خواهش میکنم

عماد با دیدن حال پریشان هاشم از او پرسید : داداش طوری شده چرا اینقدر پریشان و بی قراری؟

هاشم : عماد نفهمیدی این بسته رو کی به مامور پست داده

عماد : نه چطور؟

هاشم : اصلا هیچ آدرسی یا شماره ای هم بهت نداد؟

عماد : نه .. !! چی شده مگه اتفاقی افتاده؟!!

هاشم : نه چیز خاصی نیست

عماد : با این قیافه ای تو گرفتی معلومه یه چیزی شده ... اصلا آبجی تو بگو چی شده این که حرف نمیزنه ...

لیلا: والله منم دقیق نمیدونم جریان چیه ؟ توی بسته چند تا عکس بود که هاشم با دیدنشون اینجوری شده

عماد : عکس؟! چه عکسی؟؟

لیلا : نمیدونم ، فکر کنم مربوط به گذشته هاشم میشه ، هاشم فکر میکنه کسی که اینا رو براش فرستاده

حتما سوقصدی داره و میخواد زندگی ما رو به هم بزنه ...

عماد : کی میخواد زندگیتون رو به هم بزنه ، مگه من مردم ، داداش غمت نباشه هرکسی هست پیداش میکنیم

و حالش رو میاریم سرجاش، همچین آدمایی صد در صد دوباره حرکتی میزنن ...

هاشم: یعنی چی ؟ تو از کجا میدونی طرف بازم حرکتی میزنه؟

عماد : خوب فیلم ندیدی مگه ؟ مثل فیلم ها میگم دیگه

هاشم که کلی از این سردرگمی کلافه شده بود با شنیدن کلمه فیلم فکری به مغزش رسید و با حالتی که

انگار در سرش نقشه ای می پروراند به عماد و لیلا گفت : بسه دیگه پاشید بریم بیرون ، دیگه غمبرک زدن

کافیه

لیلا که از این حالت هاشم ترس در دلش افتاده بود گفت : چطور مگه ، میخوایی کاری انجام بدی

هاشم: وقتش شده ما هم مهره خودمون رو حرکت بدیم ...

عماد : چیکار میخواهی بکنی داداش

هاشم : به وقتش میگم برات

لیلا که از باز شدن همچین وضعیتی در ابتدای زندگی اش کلی نگران شده بود، رو به کرد و گفت : هاشم تو رو جون من کاری نکن برای همیشه هردومون پشیمون بشیم

هاشم : عزیزم تو به من اعتماد داری ؟

لیلا : آخه خیلی داری من رو نگران میکنی

هاشم : گفتم به من اعتماد داری یا نه ؟

لیلا : آره دارم از خودم هم بیشتر به تو اعتماد دارم ولی نگرانتم

هاشم : تو فقط به من قول بده هر اتفاقی افتاد دست من رو ول نکنی و بهم اعتماد کامل داشته باشی

لیلا: من از همون روز اول به دلم قول دادم تا روز مرگم نرسیده ، سرم رو از روی شونه های تو برندارم.

هاشم که با این حرف لیلا ، دلش کمی آرام گرفته بود ، دستش را دور گردن لیلا انداخت و با حالتی که گویی لیلا را در آغوش گرفته، از دانشگاه خارج شد.

هاشم که میدانست نهایتاً فقط یک سال در دانشگاه حضور خواهد داشت برای همان برنامه ریزی های خود را انجام می داد تا در این مدت از این ماجرای که برایش پیش آمده سر در بیاورد از این رو نقشه ای ریخت تا کسی که پشت همه ی این ماجرا ها قرار دارد را از لانه خودش بیرون آورد. او ابتدا پیش حامد رفت تا از طریق دوست حامد که کارش عکاسی بود، در مورد عکس ها سوالاتی از او بپرسد تا بداند عکس ها توسط گوشی همراه گرفته شده یا دوربین عکاسی و همین طور بداند کسی که این عکس ها را گرفته آیا در عکاسی مهارت دارد یا نه. هاشم که حدس میزد کسی که این عکس ها را برای او فرستاده است، صد در صد او را زیر نظر دارد از این رو از سه نفر خواست تا خودش و لیلا را زیر نظر داشته باشند و به هرکسی مشکوک شدند سریع

موضوع را به هاشم بگویند ابتدا یکی از اعضای انجمن علمی که از هم رشته ای های خودش بود و رابطه خوبی نیز با او داشت را مامور این کار کرد و سپس رفته رفته حسین و نامزد حسین (که او نیز در دانشگاه محقق در رشته فیزیک تحصیل میکرد) را وارد این ماجرا کرد.

تقریباً ترم به آخرای خودش رسیده بود و فصل امتحانات در حال شروع شدن بود، این بار امتحانات حال و هوای خاصی برای هاشم داشت، از یک طرف ازدواج کرده بود از طرف دیگر ساحل هی ادعای پشیمانی میکرد و از همه مهمتر جریان مرگ مریم دوباره در زندگیش باز شده بود و هاشم با داشتن این همه دغدغه فکری ، خود را برای امتحانات آماده کرده بود.

تقریباً اواسط امتحانات بود ، هاشم همچنان در فکر عکس های صحنه تصادف مریم بود و همینطور مشکوک به دور و اطراف خود که بفهمد زیر نظر کسی هست یا نه و همین طور با کسانی که هماهنگ کرده بود تا او و لیلا را زیر نظر داشته باشند به صورت پنهانی در ارتباط بود ولی در عین حال عادی رفتار می کرد و روزای خودش را با امتحانات و در کنار لیلا میگذراند تا اینکه یک روز حسین به هاشم زنگ زد و از بابت اینکه نامزدش به یک نفر در داخل دانشگاه مشکوک شده است به او خبر داد. هاشم بدون اینکه سراسیمه تصمیم بگیرد به حسین گفت گوشی را قطع کند تا بهش خبر دهد. هاشم بعد کلی فکر کردن به این ماجرا به حسین زنگ زد و از او خواست اگر میتواند کسی را که بهش مشکوک شده اند را بیشتر تحت نظر داشته باشد و کارها و رفت و آمدهایش را رصد کند. چند روز گذشت. عماد که در آن روزها از کارهای هاشم متعجب شده بود و از اینکه صمیمیشان را کم رنگ میدید ناراحت و همینطور عصبی شده بود که همین باعث شد تا یک روز بعد از یکی

از امتحانات منتظر هاشم بماند تا او را ببیند. آن روز عماد بلافاصله بعد از اینکه دید هاشم امتحانش تموم شد و برگه را داد سریع به پیش او آمد و گفت: سلام داداش چخبرا... پارسال دوست امسال آشنا دیگه ازت خبری نیست ... ما رو دیگه تحویل نمیگیری ... حتما باید بیاییم پیش زن داداش گلایه ات رو بکنیم ...

هاشم : سلام عماد تو خوبی بخدا سرم بقدری شلوغ و پر از دغدغه است که اصلا بعضی موقع ها خودم هم یادم میره که باید زندگی کنم

عماد : چطور ... چی شده مگه ؟!

هاشم : هیچی هم این امتحانات که پشت سر هم افتاده ، هم از یه طرف باید حواسم به لیلا باشه و از طرف دیگه هم از موقعی که ماجرای این بسته و عکس ها وارد زندگیم شده کلا من رو درگیر خودش کرده ، واسه همون اصلا نمیدونم روزام چطوری دارن میگذرن.

عماد : آهان چه خوب یادم انداختی اتفاقا چند روز پیش میخواستم ازت سوال کنم که چیکار کردی یا اصلا میخوایی چیکار کنی ؟!

هاشم : هیچی فعلا کار خاصی انجام ندادم ، ولی حواسم رو جمع کردم تا به قول خودت ببینم حرکت بعدی یارو چیه .

عماد: والله داداش چند روز پیش در همین رابطه میخواستم چیزی بهت بگم ولی چون میدیدم بیشتر توی خودت هستی و کم محلی میکنی نخواستم بیشتر از اینا مزاحم احوالت بشم...

هاشم : چرا مگه چی شده ؟! چیزی دستگیرت شده؟!!

عماد : راستش رو بخوایی از همون روزی که ماجرای بسته و عکس ها رو شنیدم، از دور کلا حواسم به تو و دور و اطرافت بود و زیرنظرت داشتم تا اینکه به یک پسری مشکوک شدم ...

هاشم : یعنی چی مشکوک شدی؟! مگه چیکار میکرد؟؟

عماد : تو رو خیلی تحت نظر داشت، زودتر از تو به دانشگاه میومد و رفت و آمدت ، کلاس هات و آدمایی که بیشتر باهاشون وقت میگذرونی رو رصد میکرد ، واسه همون بهش مشکوک شدم و منم زیر نظرش گرفتم حتی یک بار هم داخل شهر دیدمش و تعقیبش کردم ولی از شانس بدم گمش کردم، اما میدونم اینجاست یعنی توی این دانشگاهه.

هاشم : واقعا راستی میگی؟!!

عماد : آره جون داداش

هاشم : پس اگه اینطوری که میگی باشه باید کسی رو که تو شناسایی کردی با کسی که حسین شناسایی کرده مقایسه کنیم

عماد : حسین کیه ؟!

هاشم : یکی از دوستان خیلی قدیمیم هست ، الانم توی همین دانشگاه ، گیاه پزشکی میخونه

عماد: خوب چه عالی بهش زنگ بزن تا سریع همدیگه رو ببینیم و این قائله رو خاتمه بدیم که داره اذیت میکنه هممون رو.

هاشم: باشه بهش زنگ میزنم ... راستی ممنونم که هوام رو داری و مثل یه دوست واقعی کنارمی

عماد: خواهش میکنم داداش من که کاری نکردم، این به دور از مرام رفاقتی هست که من ببینم و با بی محلی سکوت کنم

هاشم: مرام رفاقتیتو عشقه

عماد: داداش خودتو عشقه که کل وجودت معرفته ...

هاشم: قربانت داداشم بیا ... بیا بریم پیش حسین توی راه بهش زنگ میزنم

هاشم و عماد با همدیگر به سوی دانشکده ای که حسین در آن امتحان داشت رفتند، در بین مسیر هاشم به حسین زنگ زد و محل دقیق قرارشون رو تعیین کرد. بعد از گذشت یک ساعت آنها همدیگر را ملاقات کردند، حسین همراه نامزدش آنجا آمده بود.

هاشم بعد از دیدن آنها و احوال پرسى، سریع رفت اصل مطلب و گفت: حسین جان به کی مشکوک شده بودین، اطلاع ندارین دقیقا حین تعقیب من چه کار هایی قبل یا بعدش انجام میداد. حسین در پاسخ گفت: هاشم بذار بمونه بعدا برات توضیح میدم

هاشم: چرا الان توضیح نمیدی

حسین: الان شرایطش مناسب نیست

هاشم : اگه منظورت عماده نگران نباش، قابل اعتماد درضمن اون خودش هم به یک نفر مشکوک شده ، عین شما این هم میگه طرف یه پسره، واسه همون میخوام بدونم اگه هر دوتون به یه نفر مشکوک بشین کار ما خیلی راحتتر خواهد بود.

عماد که خود را در آن جمع غریبه میدید از هاشم خداحافظی کرد و بهش گفت هر وقت تصمیم گرفتی چیکار کنی حتما خبرم کن و سپس به سالن غذاخوری رفت و به هاشم هم گفت آنجا منتظرت هستم. بعد از رفتن عماد، نامزد حسین سراسیمه رو به هاشم کرد و گفت : آقا هاشم ، اون کسی که من بهش شک کردم همین پسر بود...

هاشم : کدوم پسر ؟! عماد رو میگی؟؟!

نامزد حسین: آره ، خیلی دقیق کارهاتون رو دید میزد و با اشتیاق طبق برنامه تحت نظرتون داشت

هاشم با شنیدن این موضوع شروع کرد به خندیدن ، حسین و نامزدش که از این کار هاشم متعجب شده بودند به او گفتند : چی شده دیوانه شده ای؟!

هاشم : نه بابا از شک شما به عماد خندم گرفت ، چون اونم مثلا شما دور و اطراف من رو بیشتر زیرنظر داشت تا اگه به مورد مشکوکی برسه به من خبر بده

نامزد حسین: واقعا ولی اون چیزی که من دیدم بیشتر از اینکه اطراف شما رو تحت نظر داشته باشه، بیشتر خود شمارو زیر ذربین گرفته بود.

هاشم: به هر حال اونم به یک نفر مشکوک شده که باید بدونم اون یه نفر کی هستش، فقط خدا کنه اونم به شما مشکوک نشده باشه

حسین با خنده ای که در لب داشت و با حالتی تمسخرانه، گفت: هاشم ولی خودمونیم با این جاسوسات، سیستم امنیت روسیه رو هم میتونی مختل کنی.

در همین حین لیلا نیز بعد تموم شدن امتحان آن روزش از دانشکده بیرون آمد و همراه با هاشم و حسین و نامزدش به سمت سالن غذاخوری رفتند، از آنجایی که سلف برای دختران و پسران جداگانه بود آن ها از هم جدا شدند و هاشم و حسین به سمت سالن رفتند تا غذایشان را تحویل بگیرند. بعد از ورود به سالن متوجه حضور عماد در آنجا شدند و بعد از آنکه غذایشان را تحویل گرفتند به پیش عماد رفتند. همان جا بود که تصمیم گرفتند تا عماد و حسین یک روز فردی را که عماد به او مشکوک بود را تعقیب و مراتب رو به هاشم اعلام کنند تا به اطمینان برسند که آیا فرد اصلی همانی هست که او را تحت نظر دارند یا اینکه فرد اصلی پشت پرده مخفی شده و یکی را جهت انجام امور خود بازیچه کرده است. مدتی از این جریان گذشت، تا اینکه روزی عماد که همراه با هاشم و حسین و ابوالفضل از سالن غذاخوری خارج میشدند، فرد مورد نظر را در جلو زمین چمن روبروی سلف دید و سریع به هاشم و حسین و ابوالفضل نشان داد ولی آنها نیز او را نشناختند، طرف مقابل نیز وقتی متوجه شد آنها از حضور وی خبردار شده اند، سریع از آن گریخت ولی هاشم و دوستانش

با اینکه تظاهر میکردند هیچ اتفاقی نیوفتاده از دور و به صورت جداگانه آن پسر را تحت نظر داشتند ، تقریباً یک ساعت گذشته بود و آنها هنوز در مسیر بودند تا اینکه آن پسر وارد یک سوله در حاشیه شهر شد . آنطور که پیدا بود در داخل سوله فقط یک نگهبان پیر و این پسر بودند به خاطر همان هاشم و دوستانش تصمیم گرفتند به زور هم که شده وارد بشوند از این رو حسین شروع کرد به در زدن و جوری در را میزد که گویی میخواهد در را از جا بکند، بعد از گذشتن چند دقیقه نگهبان در را باز کرد، عماد سراسیمه نگهبان را کنار زد و از او پرسید آن پسر که همین الان داخل اینجا شد، کجاست؟ ولی نگهبان انکار کرد و گفت که اصلاً پسری را ندیده و آن ها توهم زده اند ولی بعد از خوردن دوتا سیلی از عماد شروع به حرف زدن کرد و گفت او در انتهای سوله مخفی شده است، از این رو هاشم و عماد از یک سو و حسین و ابوالفضل از سوی دیگر با احتیاط و سکوت به سمت انتهای سوله روانه شدند، تقریباً هوا تاریک شده بود و انتهای سوله دقیق دیده نمیشد، آنها به وسط سوله رسیده بودند که ناگهان چراغ های سوله روشن شد و هاشم و دوستانش خود را در محاصره چند نفر قمه و چاقو به دست دیدند، هاشم و عماد از روی زمین ۴ تا میله آهنی پیدا کردند و سریع به سمت ابوالفضل و حسین رفتند تا همگی در کنار هم باشند در همین حین بود که درب ورودی سوله باز و پسری چاق با اندامی درشت هیکل همراه با سگی که قلاده اش در دستش بود وارد سوله شد. در دست دیگر این پسر یک قلاده خالی دیگر بود که این طرف و آن طرف می چرخاند. در آن لحظه که هاشم خود را در محاصره مرگ و زندگی میدید بیشتر از خودش نگران دوستانش بود که مبادا اتفاقی برایشان بیوفتد چراکه آنها به

خاطر او در این مخمصه افتاده بودند. در همین حین هاشم جلوتر آمد رو به سوی پسر هیکلی کرد و گفت: تو

کی هستی؟ از من چی میخوایی؟ دلیل این کارهات چیه؟

آن پسر با حالت متکبرانه و با لحنی تمسخرانه در جواب هاشم گفت: چطوری شازده ، خوش میگذره بهت

هاشم: گفتم تو کی هستی؟

عماد : عوضی مگه نشنیدی داداشم چی گفت ... تو کی هستی ؟

پسر: اولاً که به جهنم من خوش اومدین دوما من به شما سه تا فرصت میدم تا از اینجا برین و باهاتون کاری

ندارم ، من فقط مخاطبم این شازده هست.

عماد: شازده باباته، درست حرف بزن درضمن ما هیچ جا نمیریم، امروزم اینجاایم تا تو رو توی جهنم خودت

بسوزونیم.

پسر : خود دانی، پس با این حال قرار نیست هیچ کدومتون زنده از اینجا خارج بشید

هاشم: حالا میگی تو کی هستی و چی میخوایی یا میخوایی به زور به پارس کردن وادارت کنم حیوان

پسر: واقعا میخوایی بدونی من کی هستم !!.. باشه میگم ولی قبلش باید بدونی دلیل کارم چیه....

و این طور شد که پسر درشت اندام شروع کرد به تعریف کردن دلیل کارخود و اینگونه آن را بازگو کرد: شازده

پسر یادته چند سال پیش عاشق دختری بودی که روی دستت پرپر شد، داداشش هم که کلا مغزش تعطیل

شد....

هاشم که با شنیدن این حرف از شدت عصبانیت صورتش به طور کل سرخ شده بود فقط سکوت کرده بود نمیتوانست حرفی بزند با این وجود آن پسر دوباره شروع کرد به حرف زدن: نه مثل اینکه یادته حالا که دونستی جریان از چه قراره پس اول بهت میگم من کی ام بعد بقیه ماجرا رو برات تعریف میکنم، اسمم حسامه، بهم میگن مهندس، من دوست پسری هستم که تو عشقت رو ازش گرفته بودی، اون خیلی سعی کرد دل تنها دختر مورد علاقه اش رو بدست بیاره ولی اون دختر فقط تو رو میخواست و این رفیق من رو آزار میداد و از اذیت هایی که او در دلش میدید ، من آتش میگرفتم، حتی نمیدانستم در آن موقع چیکار باید بکنم. بهترین دوستم که بیشتر از یک برادر برایم بود داشت ذره ذره آب میشد، وقتی توی اون حالت میدیدمش نفرتم به تو بیشتر میشد، چیزی بیشتر از مرگ را برای تو میخواستم جوری که تو هم قبل مرگت زجر بکشی، دیگر نمی توانستم تحمل کنم تا این که سرنوشت فرصتی به من داد تا انتقام خودم رو بگیرم از آنجایی که فکر میکردم اگر آن دختر را از میان بردارم هم به تو آسیب میرسانم و هم زمینه ای درست میکنم تا تنها رفیق فابم به مرور زمان حالش بهتر بشه به خاطر همان وقتی فهمیدم آن دختر به تبریز رفته سریع خودم را به آنها رساندم و از دور تحت نظرشان داشتم تا در فرصت مناسب کار خودم را انجام دهم، در مسیر بازگشت به خانه بودیم که به پیچی نزدیک شدیم، از آنجایی که سرعت آنها بالا بود فقط به یک ضربه کوچک نیاز داشت تا ماشین واژگون بشه، و من هم دقیقا همین کار را انجام دادم و وقتی به سر پیچ رسیدیم از پشت به سپر ماشین آنها ضربه زدم، ماشین در یک چشم به هم زدن چپ شد و چند معلق نیز زد و هر بار که ماشین معلق می زد سر عشق تو از پنجره ماشین که گویی باز بوده بیرون می آمد و با شدت به زمین میخورد، که

برای من صحنه زیبایی بود. ولی آن عفریته عین سگ هفت تا جون داشت، بعد از آن که فهمیدم هنوز نمرده و دکتر ها برگردوندنش و توی بیمارستان بستری هست، دوباره رفتم سراغش، منتظر ماندم تا تنها بشه و مخفیانه وارد اتاقش شدم، همان لحظه که وارد اتاقش شدم او به هوش آمد و اولین کسی که بعد از باز شدن چشمش دید من بودم، بهش گفتم پیغامی برای هاشم نداری چون ممکنه آخرین حرفت باشه، او که با شنیدن نام تو اشک از چشمانش سرازیر شد، خواست چیزی بگوید اما من اجازه ندادم حرفی بزنه و درجا شیلنگ کپسول اکسیژن رو بریدم، شروع کرد به سرفه کردن و چنگ زدن بر روی تشک تخت، نفسش داشت بند می آمد که ناگهان زلزله اومد و همه جا شروع کرد به لرزیدن و چون هر لحظه ممکن بود پرستار ها سربرسند، تخت او را چپ کردم گویی که از شدت زمین لرزه و ترس دختره تخت وارونه شده ، دختر مورد علاقه ات دوباره با کله به زمین خورد ولی این بار جوری به زمین خورد که دیگه دکتر که سهله خدا هم نمیتونست جلو مرگش رو بگیره، بعد از اینکه مطمئن شدم او کاملا مرده سریع از آنجا فرار کردم و بعدش رو هم که خودت میدونی، لحظه ای که جسدش را در آغوش گرفته بودی و فریاد میزدی دلم خنک میشد و عشق میکردم. مدتی از آن ماجرا گذشت ولی داداش من حالش خوب نشد هیچی بدتر هم شد و تو رو مسبب همه این اتفاقات میدونست برای همان من شروع کردم برای تو نقشه کشیدن تا اینکه بالاخره تو رو توی دام خودم انداختم. فکر میکردم پسر باهوشی باشی ولی نمیدانستم این قدر احمق باشی که خیلی ساده گرفتار توری که برات پهن کرده بودم بشی، حالا تو و دوستهای احمق تر از خودت، صید امشب من میشید و توی جهنم خودم ذره ذره خاکستر می شوید راستی من این هدیه رو برای تو آوردم (منظورش قلاده سگ بود) و بهت قول میدم

امشب همین هدیه رو دور گردن تو میندازم و پیش اربابت که داداش من میشه میبرم و کاری میکنم جلوش عین سگ پارس کنی و در آخر هم مغزت رو متلاشی میکنم و میفرستم جهنم پیش عفریته ات؛ هاشم که در عین حال اشک در چشمانش جمع شده بود، از شدت عصبانیت سر حسام داد زد و با گفتن جمله ی " خفه شو عوضی " به سوی او حمله ور شد. حسام نیز در همین حین قلاده سگ را ول کرد و سگ نیز به سمت هاشم حمله کرد. سگ با حمله به هاشم دست او را گاز گرفت و زخمی کرد ولی هاشم با چاقویی که در پشت کمرش پنهان کرده بود گلوی سگ را برید و با دست زخمی شده دوباره سمت حسام حمله کرد، همزمان با حمله ور شدن هاشم، عماد و حسین و ابوالفضل نیز به سمت افراد چاقو بدست حمله کردند و درگیری بین آنها شروع شد. هاشم قبل از آن که دستش به حسام برسه، دست راست حسام که عیوض نام داشت جلو او را گرفت و با یک تنه هاشم را به زمین زد. وقتی هاشم به زمین افتاد، جاسوس حسام که کسرا نام داشت و او هاشم را در این مدت تحت نظر گرفته بود از پشت سر هاشم ظاهر شد و با چاقو خواست هاشم را بزند که عماد دخالت کرد و چاقو به بازوی عماد خورد. عماد که به شدت زخمی شده بود روی زمین افتاد، هاشم که در آن لحظه نگران حال عماد بود، با میله ای که در دست داشت به پشت گردن کسرا زد و او درجا بی هوش شده و به زمین افتاد، هاشم بی وقفه بالای سر عماد آمد تا جویای حال او شود و عماد هم با تکان دادن سرش، هاشم را از خوب بودن حالش مطلع کرد؛ در همین حین در یک لحظه حسام قلاده ای که در دست داشت را دور گردن هاشم انداخت و شروع کرد به کشیدن آن ، هاشم که خود را در حال خفه شدن میدید با چاقویی که همراه داشت قلاده را برید و بی وقفه خود را به روی حسام انداخت و چاقو را در پهلوی حسام فرو کرد و

با لحن خاصی به او گفت : اینجوری قلاده رو میندازن دور گردن یه سگ مهندس قلابی؛ هاشم قبل از آنکه بتواند کار را برای همیشه برای حسام تمام کند دو نفر از آدمای حسام به او حمله کردند، هاشم برای اینکه بتواند از خود دفاع بکند سریع از روی حسام بلند شد و با آن دو نفر درگیر شد در همین لحظه بود که به یک باره درب ورودی سوله با شدت فراوان باز شد و حبیب (دوست هاشم) با یک نقشه از قبل برنامه ریزی شده توسط هاشم ، با چند تن از افراد گردن کلفت دانشگاه وارد سوله شد و سراسیمه به کمک ابوالفضل و حسین و هاشم شتافت و با افراد حسام درگیر شد، آدمای حسام یکی پس از دیگری به زمین می افتادند و حسام که خود را زخمی و شکست خورده می دید همراه با عیوض پا به فرار گذاشت ولی این انتهای ماجرا نبود و عماد با همان حالت خونریزی که داشت به دنبال حسام رفت تا او به همین سادگی از این ماجرا قسر در نرود. در انتهای سوله یک در خروجی وجود داشت و کنار در پر از بشکه های نفت بود و حسام به آن سمت فرار کرده بود و عماد نیز دنبال او به همان سمت رفته بود . چند دقیقه گذشته بود و خبری از آنها نبود که ناگهان انفجاری در انتهای سوله رخ داد. هاشم با حالتی نگران در حالی که عماد را مدام صدا میزد همراه با حسین و ابوالفضل و حبیب به سمت انتهای سوله دویدند ولی شعله های آتش مانع از پیشروی آنها به جلو و بررسی دقیق می شد. چند دقیقه از جست و جوی عماد گذشته بود که ناگهان از پشت ستونی که نزدیک در خروجی سوله بود عماد با صدایی گرفته دوستانش را از حضورش در آنجا مطلع کرد. کمی بعد از فروکش شدن آتش در سوله که بیشتر با کمک هاشم و دوستانش آتش فروکش کرده بود، پلیس همراه با آتش نشانی و آمبولانس که قبلا توسط یکی از افراد آنجا، ماجرا به این ارگان ها اطلاع داده شده بود، به محل حادثه رسیدند و افراد

زخمی شده به بیمارستان فرستاده شد و همین طور با کمک برادر یکی از هم کلاسی های هاشم و اعتراف یکی از اوباش های حسام، هاشم و دوستانش از این ماجرا طبرئه شدند، هاشم که میدانست با باز شدن پای پلیس نمیتواند به مغز متفکر این ماجرا برسد از این رو کسرا را همراه با حسین و یکی از بچه های دانشگاه تا قبل از رسیدن مامورین نیروی انتظامی به یک مکان مخفی فرستاد تا سر فرصت از کسرا بازجویی کند. هاشم و دوستانش به بیمارستان فرستاده شدند تا درمان شوند، در بیمارستان بود که لیلا به هاشم زنگ زد و جویای حال او شد و هاشم نیز لیلا را از حضور خود در بیمارستان آگاه کرد و دست و پا شکسته ماجرا را برایش تعریف کرد. لیلا که شدیداً نگران حال هاشم شده بود همراه با شیدا (نامزد حسین) با کلی التماس از خوابگاه دانشگاه به سمت بیمارستان رفتند وقتی که بیمارستان رسیدند و وضعیت هاشم را دیدند، لیلا شروع کرد به گریه کردن و به هاشم گفت : چرا داری با خودت و زندگیمون این کار رو می کنی، خواهش میکنم تمومش کن. هاشم، لیلا را در آغوش گرفت و در جوابش گفت : عزیزم چیزی نیست، نگران نباش، دیگه یواش یواش داره تموم میشه. شیدا که سراسیمه دنبال حسین در بیمارستان بود با حالتی نگران و آشفته به سمت هاشم آمد از او درباره حسین پرسید و هاشم نیز در پاسخ گفت : زنداداش نگران نباش، حسین حالش خوبه الانم توی راه داره میاد اینجا. آروز را نه میتوان گفت روز شادی و نه روز غم، نه روز پیروزی و نه روز شکست برای هاشم تلقی کرد، با اینکه حسام را در بازی خودش شکست داده بود ولی از طرفی دوستانش کلی زخم برداشته بودند و همین طور نمیدانست حسام مرده یا زنده است برای همان بیشتر از درد گازگرفتگی سگ، درد سردرگمی و کلافگی ادیتش میکرد. خلاصه آن روز با تمام فرازونشیب های خودش به پایان رسید. هاشم فردای

آن روز همراه با حسین و ابوالفضل و حبیب به جایی که حسین، کسرا را برده بود رفتند تا او را به حرف دریاورند. قبل از اینکه به آنجا برسند هاشم قبلاً یک جعبه ابزار از یکی از دوستانش تهیه کرده بود و آن را با خودش به آنجا برد. آنها به محل مورد نظر رسیدند، کسرا که دست هایش بسته و از سقف آویزان بود و هنوز در خماری ضربه ای که هاشم به گردنش زده بود، به سر میبرد، با ریختن آب یخ بر رویش توسط حسین، درجا به خودش آمد. آنها کسرا را باز کردند و بعد از اینکه روی یک صندلی نشانده، دست و پای او را محکم به صندلی بستند. هاشم ابتدا شروع کرد با آرامش از کسرا سوال پرسیدن: ببین آقا پسر اگر عقل داشته باشی مثل بچه آدم به تمام سوالات من پاسخ میدی و بدون اینکه اتفاقی بیوفته، دمتو رو کولت میداری و از اینجا میری وگرنه تا زمانی که حرف نزنی و تا زمانی که جون داری شروع میکنم به تکه تکه کردنت، فهمیدی؟

کسرا: تو هیچی نیستی و هیچ غلطی نمیتونی بکنی پوستت کنده است مهندس تو رو غذای سگاش میکنه ...

هاشم که انتظار این را می کشید که کسرا به همین زودی مقرر نماید، جعبه ابزار را باز کرد و سیم چین را از داخل آن برداشت و لای انگشت کوچک دست کسرا گذاشت و سریع انگشت او را قطع کرد و با یک دستمال جلو خونریزی را گرفت و شروع کرد به دوباره پرسیدن سوالاتش: دیدی که من شوخی نمیکنم، حالا بگو رئیس‌تون کیه ؟ حسام کیه ؟ کجا زندگی میکنند؟

کسرا: فکر کردی با یه انگشت بریدن میتونی من رو به حرف دربیاری بچه

هاشم با اشاره به حسین و ابوالفضل و حبیب و با برداشتن یک انبر دوبار به سراغ کسرا رفت و با زور و خردکنان یکی از دندان های کسرا را کشید و دوباره سوالش را تکرار کرد ولی همچنان کسرا کله شقی میکرد و جواب نمیداد، این بار هاشم با یک پتک دوتا از انگشت های پای کسرا را خورد کرد و دوباره سوال کرد برای کی کار میکنی؟ بزرگتون کیه؟ ولی همچنان کسرا سکوت میکرد، هاشم که دیگر خسته شده بود به حبیب گفت تا دستگاه فرزی که در آنجا قرار داشت را برای هاشم بیاورد، حبیب دستگاه فرز را آورد ولی به هاشم نداد و گفت :

هاشم میخوای چیکار دستگاه فرز رو؟!

هاشم: این که دیگه حرف نمیزنه میخوام تکه تکه کنم و بندازم جلو سگ ها ، این آشغال هر لحظه نفس کشدنش حرامه و همه جا رو به کثافت میکشه...

ابوالفضل با شنیدن این حرف هاشم جلو آمد و گفت : هاشم خونسردیتو حفظ کن ، با عصبانیت نمیتونی درست فکر کنی و کاری رو پیش ببری

ولی هاشم هیچی توی مغزش نمیرفت برای همان دستگاه فرز را روشن کرد و به سمت کسرا رفت و گفت:

بین بچه توله ، شما هنوز نمیدونین با کی طرفین، هاشم اگه جلو چشاش رو خون بگیره، دیگه کسی رو نمیشناسه یا همین الان حرف میزنی یا با همین دستگاه فرز سرتو میبرم. کسرا که از ترسش، شلوار خودش را خیس کرده بود به غلط کردن افتاد و شروع کرد به حرف زدن؛

کسرا: به خدا من کاره ای نیستم، من فقط پیغام میاوردم و میبردم

هاشم : به کی پیغام میبردی؟

کسرا: به یه شخصی عیوض نام که دست راست مهندس

حبیب: عیوض کیه؟؟

هاشم: فک کنم همونیه که دیشب جلو منو گرفت تا نتونم کار حسام رو تموم کنم

ابوالفضل: آره همونه ، اگه اشتباه نکنم همراه با حسام فرار کرد

هاشم: خوب بگو ببینم رفیق حسام کیه که اینقدر سنگش رو به دل میزنه

کسرا: بخدا نمیدونم ، من تا دیشب حتی نمیدونستم حسام خان همون مهندس

هاشم : داری دورغ میگی، به ظاهرت میاد خیلی چیزها بارت باشه

کسرا : بخدا من هیچی نمیدونم

حسین با عصبانیت : پس تو چی میدونی عوضی، میخوای من خودم کارت رو تموم کنم

کسرا که ترسیده بود گفت: نه میگم ... بخدا من چیز زیادی نمیدونم فقط میدونم خود حسام خان از یه نفر

دیگه دستور میگیره و کارهایش رو انجام میده ، بهش میگن دکتر ، از بچه ها شنیده بودم تمام دستورات

ازطرف اون میاد، اون به مهندس میگفت چیکار باید بکنه و چطوری کارهایش رو انجام بده و تمام برنامه ریزی

ها رو اون انجام میده

هاشم که با شنیدن این حرف کلی به فکر رفته بود با صدای ابوالفضل به خودش آمد، ابوالفضل از هاشم پرسید:

چی فکر میکنی هاشم بنظرت این دکتر کی میتونه باشه ؟!

هاشم: با این برنامه هایی که ما تا به حال از اون دیدیم و شنیدیم واقعا دکتر بودن بهش میاد، همچنین وقتی اینگونه با تدبیر برنامه ریزی کرده که با روح و روان انسان بازی میکنه صد در صد روانشناس خوبی هم هست ولی از آنجایی که این کار او فقط از سر عقده بوده پس حتما او قبلش یک دیوانه بوده که کارش به اینجا کشیده تنها کسی که میتواند همه خصوصیات را داشته باشد همان رفیق حسامه که نقش یک موش مرده را بازی میکنه و حسام را جلو انداخته تا ما ازش غافل شویم

حبیب : حالا میخوایی چیکار کنی؟

هاشم: قبل از انجام کاری یه چیزی خیلی مغز من رو قلقلک میده ؟

ابوالفضل: چی ؟

هاشم : اینکه اینا چطوری به همین راحتی دارن کاراشون رو جلو میبرن بدون اینکه ردی باقی بذارن یا اینکه این همه آزادی عمل از کجا اومده !!؟

هاشم بعد از گفتن این حرفش رو به سوی کسرا کرد گفت : حتما تو میدونی قضیه چی به چیه؟

کسرا : والله از اینکه اونا کاراشون رو چطوری جلو میبرند به روح مادرم خبر ندارم ولی این رو میدونم که پدر دکتر یه آدم کله گنده ای هست که داخل دولت هم نفوذ بالایی داره

ابوالفضل: پس صد در صد از این طریق کارهاشون رو جلو میبرند

هاشم : یعنی پدر این دکتره هم قضیه رو میدونه و با اینحال کمک حال پسرشه

حسین: هاشم الان میخوایی چیکار کنی؟

هاشم : فعلا هیچی، باید منتظر حرکت حسام بمونیم

حسین : حسام !! ما که مطمئن نیستیم اون زنده اس یا مرده یا اصلا وضعیتش چطوره و الان کجاست؟

هاشم : من مطمئنم که اون زنده اس و همینجا توی اردبیل مخفی شده تا وضعیتش بهبود پیدا کنه

حبیب : از کجا اینقدر مطمئنی که حسام دوباره حرکتی میزنه

ابوالفضل: از اونجایی که ما توی میدان خودش شکستش دادیم و غرورش رو جریحه دار کردیم

هاشم : آفرین، دقیقا همینه و الان اون این بار بیشتر برای انتقام غرور شکست خورده خودش وارد عمل میشه

و از آنجایی که یه آدم احمقه کورکورانه وارد ماجرا میشه و اینبار توی دامی میوفته که ما برای او چیدیم

هاشم بعد از این حرفش رو به سوی کسرا کرد و گفت : میدانی چرا همه این چیزها رو پیش تو گفتیم...؟!

کسرا که از ترسش کل بدنش را لرزه برداشته بود هیچ پاسخی برای او نداشت که هاشم در پاسخ به سوال خود

به کسرا گفت: چون این آخرین غروب خورشیدی هست که تو خواهی دید و بعد از گفتن این حرف دستگاه

فرزی که در دستش بود را روشن کرد و گلوی کسرا را برید. هاشم بعد از کشتن کسرا همراه دوستانش از آنجا

خارج شد و در مسیر راه به حامد زنگ زد و از او خواست تا دونفر را برای جابه جایی جسد کسرا به آنجا

بفرستد و همین طور برای طرح یک برنامه با حامد قرار گذاشت و گفت یه روز میام پیشت تا در مورد چیزی

باهم حرف بزنیم. چند روز از مرگ کسرا گذشته بود و با اینکه هاشم خود را برای هر اتفاقی آماده کرده بود

اما خبری از حسام نبود. در آخرین روز امتحانات بود و هاشم بعد از اینکه امتحانش تمام شد به لیلا زنگ زد در همین حین یکی از همکلاسی هایش به او گفت که مسئول آموزش دانشکده با او کار دارد، هاشم همزمان که به لیلا در حال زنگ زدن بود به سمت آموزش دانشکده نیز در حال حرکت بود. هاشم که دید لیلا تلفن را جواب نمیدهد قطع کرد و داخل دفتر آموزش شد و از آنها پرسید که با وی کاری داشتند، مسئول آموزش دانشکده پاکت نامه ای را به هاشم داد و گفت این از طریق پست امروز به اینجا رسیده فکر کنم برای شما باشد. هاشم پاکت نامه را گرفت و شروع کرد به باز کردن آن که همزمان لیلا به او زنگ زد، هاشم تلفن را جواب داد و بعد از احوالپرسی جویای وضعیت امتحانش شد و لیلا هم از آخرین امتحان خود ابراز خرسندی کرد و گفت: هاشم جان، امتحان عالی بود ، مطمئنم خوب نوشتم نمره بالایی میگیرم

هاشم : خدارو شکر ، الان کجایی ؟ تنهایی یا با کسی هستی؟!

لیلا : نه تنهام فقط

هاشم : فقط جی ؟ اتفاقی افتاده؟!

لیلا : نه بابا ، یه بسته برام اومده نمیتونم بازش کنم، یه لحظه صبر کن ، آهان باز شد

هاشم : چیه ! از طرف کی اومده؟

لیلا: والله هیچی روش نوشته نشده فرستنده ناشناسه !!!

هاشم که با شنیدن این حرف لیلا متعجب شده بود یاد بسته ای که برای خود او آمده بود افتاد و به لیلا گفت:

چی داخل بسته است؟!

لیلا: بزار باز کنم ...

هاشم : چی شد زود باش دیگه

لیلا: صبر کن ... آهان باز کردم توش یه گردنبنده فیروزه که شکستگی داره

هاشم : چی

لیلا : صبر کن یه چیز دیگه هم هست ...

هاشم : چیه؟!

لیلا : یه عکسه ...!!

هاشم : عکس کیه..!!

لیلا: هاشم این عکس توه ... !!! صبر کن

هاشم : چی شد !!!

لیلا : توی عکس تورو نشون میده که همین گردنبندی که برام فرستادن دستته که میخوایی بندازی گردن

یه دختر ...! هاشم این دختر کیه؟

هاشم که از این اتفاق کاملاً در شوک بود همزمان نامه ای که در دستش بود را باز کرد، داخل نامه متنی با این مضمون نوشته شده بود: «هنوز کارم تمام نشده این بار همه چیز و همه کس ات رو ازت میگیرم تا اول طعم تنهایی رو بچشی بعدش جونت رو میگیرم، کاری میکنم حتی کسی نباشد که جسدت را جمع کند.»

هاشم بعد از شنیدن حرف های لیلا و خواندن متن نامه به لیلا گفت: هیچ جا نرو تا پیام برات توضیح بدم.

هاشم سراسیمه تلفن را قطع کرد و به پیش لیلا روانه شد، او بعد رسیدن به پیش لیلا با خونسردی و آرامش تمام ماجرای خودش با مریم و داستانی حسام تعریف کرده بود و ماجرای که الان توی اون افتاده اند را تعریف کرد حتی نامه ای که بهش فرستاده شده بود را هم به لیلا نشان داد و به لیلا فهماند که باید این ماجرا را تمام کند و از آنجایی که لیلا دختر روشن فکری بود در جوابش گفت: ببین هاشم جانم من با گذشته تو کاری ندارم، مهم این هست که تو الان برای منی و من نمیخواهم صدمه ای برای تو برسه، میدانم خودت هم دوست نداشتی توی این بازه زمانی همچنین شرایطی برایت پیش بیاید برای همان است که من حتی توی این موضوع اختیار را دست خودت دادم تا با توجه به شرایط خودمون درک کنی، من جلوی تو رو برای انجام این کار نمیگیرم، حتی حاضرم توی این راه همراهت باشم تا زودتر ازش خلاص بشی ولی میترسم چون طرف قصد جون تو رو کرده، پس باید به من قول بدی به هر قیمتی که شده مواظب خودت باشی، من تحمل از دست دادنت رو ندارم اگه یه وقت اتفاقی برای تو بیوفته من میمیرم و اونوقته که نه تو میبخشم نه خودم رو

هاشم: حالا چرا خودت ...؟

لیلا: اولا تو رو نمیبخشم چون مواظب خودت نیودی و بدون در نظر گرفتن شرایط خودمون وارد ماجرا شدی و اما دلیل اینکه خودم رو نمیبخشم اینکه که زیاد سعی نکردم مانع کارهای تو بشم و مراقب تو نبودم.

هاشم لبخندی زد و گفت : عزیزم این منم که باید تاپای جونم از تو مراقبت کنم تا تو اندازه سر سوزن هم آسیب نبینی

لیلا: چطوری؟ با این کارهایی داری انجام میدی و صدمه هایی که میبینی ...، این طوری که من بیشتر آسیب میبینم.

هاشم که با حرفهای لیلا هم خوشحال بود و هم ناراحت او را آغوش خود گرفت و بهش گفت: تو چشم و چراغ زندگی منی و من از این بابت خیلی خوشحالم که خداوند این دل زخمی مرا در آخر در دست تو گذاشت تا مراقبش باشی و این آخر خوشحالی منه که تو رو دارم اونم برای همیشه ولی از طرف دیگر از دست خودم ناراحتم به این خاطر که توی اول راه زندگیمون تو رو وارد همچین ماجرای کردم و با دونستن حقیقت اذیت میکنم.

لیلا اشک های ریزی که از چشمان هاشم سرازیر شده بود را با دستانش پاک کرد و بر پیشانی او بوسه زد و سرش را بر شانه هاشم گذاشت و به او گفت: نه نباید ناراحت باشی من خودم قبول کردم توی این راه دست تو رو بگیرم و هر وقت هم خسته شدم سرم را بر روی شانه های تو بگذارم تا در آغوش تو به خواب بروم.

هاشم که از این اتفاق قوت قلب گرفته بود به لیلا گفت: تو به من اعتماد داشته باش، من کار زیاد خاصی رو انجام نمیدم فقط دارم علف های هرز زندگیمون رو از بین میبرم تا با آرامش زندگی کنیم، اگه الان این کار

رو نکنم این علف های هرز توی خاک ریشه هاشون رو قوی میکنند و دیگه نمیشه کاری کرد و باید کل زمین رو شخم کنم و باز از اول بکارم.

لیلا: یعنی چی؟

هاشم : یعنی اگه این پست فطرت ها رو الان از مسیر زندگیم حذف نکنم بعدا همین عوضی ها من رو توی خونه خودم دار میزنن. ولی تو نگران نباش خدا همیشه طرف آدم های خوبه و من مطمئنم که آدم بده ی این ماجرا نیستم.

لیلا: پس بهم قول بده تا نداری حتی یکیشون هم از دستت فرار کنن، من میدونم که تو مرد روزهای سخت هستی، میدونم که میتونی، پس اجازه نده بتونند آرامشی که بین ما وجود داره رو از بین ببرند و همینطور اجازه نده خون مریم پایمال بشه...

لیلا با اینکه نگران بود ولی از وجود مرد با دل و جراتی مثل هاشم در بالای سرش به خود میبالید و همیشه حرف دلش را اینگونه پیش خدا میبرد: «خدایا، هاشم رو به تو سپرده ام، کاری کن دلش همیشه آرام باشد چرا که او خودش و قلبش در دل من قرار دارند.»

هاشم بعد از اینکه کمی به فکر فرو رفته بود از لیلا پرسید : حالا چرا به فکر مریم افتادی؟!

لیلا: درسته اولش این رو قبول نداشتم که قبلا با یکی بودی و هنوز هم به فکرش هستی ولی وقتی خودم را جای اون گذاشتم و همین طور وقتی ماجرایش را شنیدم، نظرم عوض شد الان میفهمم تو چه شرایطی بوده

و همین طور درک میکنم که تو چرا بعد از فهمیدن حقیقت رویای انتقام داری، راستش رو بخوای اولش به مریم حسادت کردم که چقدر تو او را دوست داشتی ولی وقتی احساس خودم نسبت به تو رو میدیدم درک میکردم، پس باید کاری میکردم تا دل آشوب تو آرام بشه و اینجوری میتونستم تو رو برای همیشه برای خودم داشته باشم و این رو مدیون مریم هستم که یادم داد.

هاشم: یعنی چی مریم یادت داد؟!

لیلا: وقتی با داستانی که تو از رابطه خودت با مریم را برایم تعریف کردی، بیشتر توجهم رو به سوی رفتار مریم با تو بردم و از این طریق راه رسیدن به دل تو رو ازش یاد گرفتم. واقعا او دختر پخته ای بود، خدا بیامرزده، این حق او از این زندگی نبود برای همین هست که از تو میخواهم این آرامش را هم برای من و هم برای او رقم بزنی.

هاشم و لیلا که مشغول حرف زدن باهم بودند، به یک باره حسین سررسید و با کلی نگرانی و دست پاچگی به هاشم گفت: هاشم بدبخت شدم...

هاشم با تعجب به لیلا نگاه کرد و در پاسخ گفت: چرا مگه چی شده؟!

حسین: این یارو حسامه به من پیغام فرستاده

هاشم : خوب !!

حسین : اون حروم زاده، شیدا رو گروگان گرفته و در ازای ول کردن اون تو رو میخواود

هاشم : پس مار خوش خط و خال ما حرکتش رو کرد

حسین : حالا باید چیکار کنیم

هاشم : حسین، تو نگران نباش هیچ اتفاقی برای زنداداش نمیوفته این رو بهت برادرانه قول میدم، اون فقط من رو میخواد و این احمقانه ترین کاری بود که میتوانست انجام بده، بدون اینکه خودش بدونه افتاده توی دام ما

حسین : چی داری برای خودت میگی، میگم شیدا پیش اونه میخواد اونو بکشه

هاشم : نگران نباش اون هیچ کاری با شیدا خانم نداره ، اون فقط من رو میخواد با اینکارش داره تهدیدمون میکنه ولی نمیدونه وارد بازی ما شده ، ببینم گفته کجا باید بری ؟

حسین : آره ادرشش رو فرستاده ...

هاشم : پس پاشین بریم.

حسین و لیلا که کاملاً از حرف های هاشم گیج شده بودند و نمیدانستند چه در سر دارد همراه با او به آدرسی که حسام برایشان فرستاده بود رفتند. در مسیر راه هاشم به حامد زنگ زد و ماجرا را گفت و در آخر هم گفت خودت میدانی که باید چیکار کنی و بعد تلفن را قطع کرد. در همین حین حسین به هاشم گفت : میخوایی چیکار کنی !؟

هاشم : اگه بگم که هیجانش میاد پایین ...

از طرف دیگر لیلا گفت : هاشم تو با این هندی بازی هات آخرش منو میکشی ...

هاشم : نگران نباشین، قلاب هاتون رو آماده کنین که داریم میریم ماهی گیری

بعد از مدتی هاشم همراه با حسین و لیلا به محل آدرسی که حسام ، شیدا را آنجا برده بود، رسیدند. آدرس

یک خانه قدیمی متروکه را نشان میداد، هاشم جلوتر رفت تا در را بزند که قبل از رسیدنش، در باز شد و ۲

نفر در ورودی در ظاهر شدند و آنها را با خود به داخل بردند، بعد از گذشتن از یک اتاق متروکه وارد یک مکان

باز شدند که شیدا را دست بسته که کنار لبش زخم برداشته بود دیدند، حسین با دیدن شیدا بی مهابا به

سمت او دوید ولی ۲ نفر که آنجا بودند مانع از جلو رفتن او شدند، هاشم با نگاه کردن به اطراف متوجه حضور

حسام در کنار آتشی که کمی آنطرف از شیدا بود، شد و به سوی او رفت، یکی از افراد حسام وقتی خواست

جلو هاشم را بگیرد با یک دست یقه ی طرف را گرفت و به او گفت : مادر داری؟ او در جواب هاشم گفت: به

طور ربطی ندارد موش کوچولو، هاشم در جواب گفت: پس داری ... فکر نمیکنی اگه بفهمه پسرش در مسیر

بردگی و حرامزادگی ذبح شده چه حالی میشه، پس برو کنار هاشم با برده ها کاری نداره ... آن فرد با صدای

بلند گفت: هی فکر کردی کی هستی .. من مثل پشه لهت میکنم، که در این هنگام حسام به او گفت که کنار

برود، با رفتن آن فرد به کنار هاشم دوباره به سمت حسام رفت و بهش نزدیک شد ولی جلوتر از حسام، عیوض

سد راه او شد، هاشم همانجا ایستاد و به حسام گفت: از بابت اینکه ضعیف شدی خیلی خوشحالم.

حسام که از این حرف هاشم تعجب کرده بود با خنده گفت : چی میگی مثل اینکه گاز گرفتگی سگ دیوانه

ات کرده !!

هاشم: نه اتفاقا باهوش ترم کرده، اگه ضعیف نشده بودی کارت به ضعیف کشی نمیکشید

حسام : منظور؟!!

هاشم: تو حسابت با منه پس چرا پای این دختر را وسط کشیدی؟

حسام : شوهرش زیادی تو چشم بود باید بدونه با کی طرفه درضمن فکر نمیکردم با این کار ۳ تا نشون میزنم،

هم اون رو آوردم هم تو رو هم اون نامزد خنگت رو

هاشم : درمورد نامزد من درست حرف بزن تو هنوز در حدی نیستی اسم اونو به زبون بیاری درضمن من

نمیخواستم بیمارم بش با اصرار خودش اومده تا تو رو با دستای خودش شقه کنه.

حسام: هع ، زرشک ، پس اومده با دستای خودش گور خودش رو بکنه

که لیلا جواب داد: خواهیم دید گلابی ...

با گفتن این حرف لیلا حسام عصبی شد و هاشم با دیدن حال حسام نیش خندی زد و با اشاره به حسین و

لیلا به سمت شیدا رفت، هاشم وقتی به شیدا نزدیک شد یکی از افراد حسام جلوی هاشم سد شد ولی هاشم

بی درنگ چاقویی که داشت را بر گلوئی آن فرد فرو کرد و او را کنار زد، فرد دیگری آنجا بود تا خواست به هاشم

حمله ور شود، حسین رسید و او نیز از پشت سر چاقو را بر پهلوی آن فرو کرد، لیلا نیز از این فرصت استفاده

کرد و دست های شیدا را باز کرد و او را از زمین بلند کرد، آنها در یک چشم به هم زدن خود را در محاصره

افراد حسام دیدن، حسام و افرادش ده نفر بودند ولی آنها فقط چهار نفر بودند، تازه دونفرشان هم زن بود که

باید از آنها هم مراقبت میکردند، در این هنگام شیدا به هاشم و حسین گفت : حالا میخوایین چیکار کنین، همه ما رو میکشن...

هاشم در جوابش گفت : نگران نباش هیچ اتفاقی برای ما نمیوفته

حسین گفت : هاشم فیلم هندی نیست که با یک ضربه همشون رو بزنی

هاشم: اتفاقا میخوام یه فیلم هندی راه بندازم، فقط نگاه کن

حسین به همراه لیلا و شیدا که از این حرف هاشم کاملاً سردرگم شده بودند و حسام و افرادش نیز با شنیدن این حرف هاشم زده بودند زیر خنده و مسخره کردن او، ناگهان هاشم شروع کرد به شمردن ، همه افراد آنجا با تعجب به هاشم نگاه میکردن با تمام شدن شمارش معکوس ، هاشم با گفتن کلمه " بنگ " ، یکی از افراد حسام با اصابت گلوله به زمین افتاد. حسام و افرادش کاملاً از این کار هاشم متحیر و دست پاچه شده بودند و این طرف و آن طرف را نگاه میکردند که هاشم دوباره شروع کرد به شمردن و بعد از پایان شمارش یکی دیگر از افراد حسام به زمین افتاد، حسام که دست و پای خود را گم کرده بود و خود را در دام هاشم میدید بدون هیچ برنامه ای همراه با عیوض به سمت هاشم حمله ور شد. وقتی که حسام و عیوض به سمت هاشم رسیدند در آن هنگام از در و دیوار مامورین پلیس به آنجا ریختند و حامد و ابوالفضل و حبیب نیز به کنار هاشم و حسین آمدند. مامورین پلیس شش نفر از افراد حسام که در تکاپوی فرار بودند و همین طور دو نفر که با اصابت گلوله زخمی شده بودند را گرفتند و فقط حسام و عیوض مانده بودند که جز مرگ راه فرار دیگری نداشتند. هاشم حواسش پرت حسام شده بود، ناگهان عیوض چاقویی به سمت هاشم پرت کرد، چاقو دقیقاً به

سمت گلوی هاشم نشانه رفته بود که در یک لحظه لیلا خود را مانع برخورد چاقو به هاشم شد و چاقو به بازوی لیلا برخورد کرد، قبل از آنکه لیلا به زمین بیافتد هاشم او را در آغوش گرفت ولی لیلا ازش خواست تا نگران نباشد و حالش خوب است؛ هاشم از این اقدام عیوض به قدری عصبانی شده بود که بدون وقت قبلی اسلحه یکی از مامورین آنجا را از کمرش کشید و با شلیک چند گلوله غزل خدا حافظی عیوض را خواند و اسلحه را سمت حسام گرفت و به او گفت: من با کسی تعارف ندارم اگر حرف نزنی همون بلایی رو سرت میارم که با مریم کردی...

حسام: پس هنوز هم به خاطرش درد میکشی، این رو بدون با مرگ من همه چیز تمام نمیشود، تو نمیدانی که چه جهنمی را برایت آماده کردیم.

لیلا: چرا با ما این کار را میکنی؟

حسام: شوهر تو دلیل همه کارها بوده است..

لیلا: مگه اون چیکار کرده؟

حسام: شوهر تو در تمام این مدت، باعث و بانی تمام عذاب هایی که رفیق من کشیده هست ...

لیلا: مگه دوست داشتن چه مشکلی دارد؟

حسام: اتفاقا بزرگترین اشتباهش همین بود ... توی این همه چیزهایی که ما خواهانش هستیم برای ما هست و اگر قرار براین باشد که برای ما نباشد پس نباید برای کس دیگری هم باشد و چون شوهرت دست رو

مهمترین انتخاب رفیق من گذاشته پس تنها کسی هست که باید تقاضا پس بدهد و حالا باید داخل جهنمی که برایش آماده کردیم بسوزد

لیلا: آدم چقدر میتواند این قدر حقیر و آشغال باشد، ولی این را بدان که شما هنوز نمیدانید با کی طرف هستید، شما هنوز شوهر من را نمیشناسید و نمیدانید چه کارهایی از او برمی آید، تا الان روی خوب و آرام او را دیده اید از الان به بعد خشم او را نیز میبینید او شما را توی آتش خودتون خاکستر میکنه، حالا ببین حسام: تو که تازه وارد زندگیش شدی از کجا او را خوب میشناسی، معلومه شوهرت رسوی خودت رو خوب نشناختی...!

لیلا: اتفاقا او همه چیز را قبل اینکه من وارد زندگیش بشم را برایم گفته و من میدانم با چه مردی زندگی میکنم...

حسام با این حرف لیلا کاملا به فکر فرو رفت هی با خود کلنجار میرفت که منظور لیلا چیست و چه چیزی را از قلم انداخته است در همین هنگام برادر همکلاسی هاشم که مامورها رو نیز او آنجا آورده بود، اسلحه را از هاشم گرفت و به او گفت از این به بعدش رو بسپار به ما ولی هاشم از آنجایی که میدانست پدر دوست حسام آدم با نفوذیه قبول نمیکرد. خلاصه مامورین پلیس حسام را با خودشان بردند و کشته شدن عیوض را هم برادر هم کلاسی هاشم که مرتضی نام داشت گردن گرفت و با اینکه مجوز داشت هیچ اتفاقی رخ نداد. البته باید خاطر نشان کنم که حسین و هاشم قبل از رسیدن به محل حادثه ، خبر گروگان گیری را به مرتضی داده بودند و او با مجوز و داشتن حق تیر مامورین را به آنجا آورده بود. خلاصه لیلا را نیز به بیمارستان بردند و بعد

از بهبود وضعیتش مرخص شده و همراه با هاشم و حسین و شیدا به شهرشان برای گذراندن تعطیلات تابستان برگشتند. چند روز از زندانی شدن حسام گذشته بود و با اینکه کلی بازجویی شده بود ولی او حرفی نزده بود تا اینکه روزی او در زندان مسموم و حالش وخیم شد که باعث شد او را به بیمارستان ببرند که بعدها متوجه شدند که این نقشه پدر دوست حسام که ناصر خان صدایش می کردند، بود. یکی دو روز بعد از بستری شدن حسام در بیمارستان نگذشته بود که خبر فرار او به اداره پلیس رسید و مرتضی شتابان به آنجا رفت، او از همه، ماجرا را پرس و جو کرد ولی با اینکه پرونده از دست او خارج شده بود نمیتوانست کاری انجام دهد، تقریباً یک ماه از فرار حسام گذشته بود و هاشم از این ماجرا خبری نداشت و در حال گذراندن روزهای خودش با لیلا بود. در آن زمان هاشم هم به پدر و مادر خودش و هم به پدر و مادر لیلا در یک دورهمی خانوادگی تمام جریان و اتفاقات دانشگاه را گفته بود و آن ها را از هر اتفاق غیرمنتظره ای آگاه کرده بود. در آن روزها عاشقانه های هاشم و لیلا به قدری زیاد شده بود که گویی مریم برای هاشم دوباره زنده شده بود چرا که بدون اینکه هاشم خودش متوجه شود، جاهایی را که همراه با مریم در شهرشان به آنجا میرفتند، اکنون با لیلا میرود و همان حس و حالی را با لیلا دارد که با مریم داشت و شاید هم بیشتر از آن؛ در یکی از همان روز ها بود که مرتضی به هاشم زنگ زد و گفت که میخواهد او را ببیند و هرچه سریعتر به اردبیل بیاید. هاشم بعد از هماهنگی با لیلا و پدر و مادر خودش به اردبیل رفت و با مرتضی ملاقات کرد. مرتضی در مکانی که قرار بود هاشم از اتوبوس پیاده شود منتظر او بود بعد از رسیدن هاشم، هر دو سوار بر ماشین مرتضی شدند. مرتضی قبل از

حرکت کردن به هاشم گفت که میخواهم تو را جایی ببرم ولی تا قبل از رسیدن هیچی نباید بپرسی و هاشم در جوابش گفت باشه ولی من تا اون موقع از خماری میمیرم

مرتضی : چیزی نمیشه نگران نباش

هاشم : حداقل بگو کجا داریم میریم؟!

مرتضی : گفتم که نباید هیچ سوالی بپرسی

آنها باهم به جایی که مرتضی میخواست رفتند و در مسیر هاشم دائم با خود کلنجار میرفت. تا اینکه به یک خانه قدیمی رسیدند، مرتضی در را باز کرد و با اشاره به هاشم به سمت زیرزمین خانه رفتند، وقتی وارد زیرزمین شدند، هاشم پسری ریش بلند که با زنجیر گردنش را از سقف بسته بودند را دید اولش او را نشناخت ولی با کمی دقت متوجه شد که آن پسر، حسام می باشد، او کاملاً متعجب شده و مغزش از سوال های گوناگون پر شده بود که رو به سمت مرتضی کرد و گفت : این اینجا چیکار میکنه؟!

مرتضی: پس میخواستی کجا باشه ...

هاشم: مگه این نرفته بود زندان ...؟!

سپس مرتضی ماجرا را اینگونه برای هاشم تعریف کرد: چرا باید الان زندان باشه ولی با توجه به شخصی که تو برای من معرفی کردی و گفتمی داخل دولت نفوذ داره، من منتظر هر نوع اقدامی بودم تا این که یک روز خبر رسید این مردک مسموم شده و در حال انتقال به بیمارستان هست، همانجا بود که تصمیم گرفتم قبل از

آنکه مامورین پلیس یا هر کدام از افراد رفیقش دستش بهش برسند زمینه فرار او را محیا کنم، وقتی فرار کرد من در بیمارستان بودم و منتظر ماندم تا از بیمارستان خارج شود و بعد از اینکه تنها شد، به صورت غافلگیرانه او را گرفتم و مخفیانه به اینجا آوردم. هنوز هم که هنوزه ، هم پلیس هم افرادی که نقشه فرار او را داشتند دنبالش میگردند.

هاشم : پس که اینطور ، خوب از کجا مطمئنی که تو را هم تعقیب نمیکنند ؟

مرتضی: از آنجایی که پرونده این بزمچه دست من نیست و منم از آن اداره به یک پاسگاه دیگه منتقل شدم.

هاشم: عجب مغزی هستی تو مرتضی ...

مرتضی : حالا کجاش رو دیدی، هنوز بازی من و این آقا مهندسمون رو ندیدی

هاشم : بازی؟! ... کدوم بازی ؟

مرتضی : قرار گذاشتیم توی آخرین روزی که قراره اینجا بمونه با هم منج بازی کنیم تا تکلیف آزادیش مشخص

بشه ...

هاشم با خنده گفت: بازی منج!! اون که برای بچه هاست....

مرتضی : اتفاقا وقتی این بازی دست بزرگتر ها میوفته هیجانش بالا میره و خطرناک میشه.

هاشم : خب بفرما ببینیم، بازی کنین منم میشم داور ...

مرتضی: قبلش باید شرایط بازیمون رو به مهندس جونمون بگم

هاشم : چه شرایطی؟

مرتضی رو کرد به سمت حسام و گفت : مهندس جان شرایط اینجوریه که اگه تو من رو ببری آزاد میشی ولی از اونجا به بعد جانت دست خودته و خودت باید یجوری با هاشم تاکنی ولی اگه من ببرم اول برات یه تاس میندازم هر عددی اومد بسته به اون عدد یکی از این شماره هایی که روی دیوار نصب هستش رو انتخاب میکنیم، پشت هرکدوم از شماره ها طاقچه ای هست که در هر کدام چهار وسیله وجود دارد که قبل از آنکه وسیله ها دیده بشه تو باید از بین یک تا چهار یه عدد انتخاب کنی که اون عدد میشه وسیله مجازات تو؛

در همان لحظه هاشم به مرتضی گفت: میتواند یک کار دیگر هم انجام دهد

مرتضی: چه کاری؟

هاشم : به جای اینکه برایش تاس بندازیم مستقیم بریم سراغ عدد هفت....

مرتضی : عدد هفت !! ما که عدد هفت نداریم ...!

هاشم: خوب میسازیمش ...

مرتضی : حالا چرا هفت؟! درضمن چجوری میخوایی بسازیش؟

هاشم : چون هفت عدد مورد علاقه منه، اما چجوری میخوام بسازمش...! پس گوش کن؛ شماره هفت اینو میگه:

اگر این مهندس قلبی بازی رو باخت براش شش بار تاس میندازیم ، معیار انداختن تاس برای سه عدد اول رو

یک تا شش میگیریم و هرچی اومد میشه به ترتیب شماره روی دیوارها و معیار سه عدد دوم رو یک تا چهار

در نظر میگیریم و هر عددی اومد به ترتیب وسیله ای میشه که میخواییم باهاش بازی کنیم و یه نکته دیگه برای اینکه بازیمون جذاب بشه، هر وسیله ای که انتخاب میشه باید حرف اولش با حرف اول قسمتی از بدن حسام یکی باشه یعنی اگه چاقو در اومد چشم هاتو درمیارم و باهاشون تپله بازی میکنم، حالا خودت انتخاب کن با روش من بریم جلو یا با روش جناب سروان.

مرتضی با شنیدن این روش هاشم داشت شاخ در می آورد و رو سمت هاشم کرد گفت : بابا تو دیگه کی هستی

....

هاشم : نه بابا نترس، فیلم ارّه رو زیاد تماشا میکنم، دیدم جو ترسناک شده گفتم منم یکم خونیش کنم ...

مرتضی : خونی چیه ما هنوز بازی رو شروع نکردیم یارو سخته رو زده

هاشم : بیخیال، بازی رو شروع کنیم

حسام هم که گزینه دیگه ای نداشت قبول کرد بازی کنه به امید آنکه شاید بازی را ببرد و یجوری قسر دربره . خلاصه آنها بازی را شروع کردند و از آنجایی مرتضی در این بازی حرفه ای بود بازی را برد و کار کشید به انتخاب روش ها ولی قبل از انتخاب روش ها هاشم یک راه دیگه به حسام نشان داد و آن هم این بود که همه چیز را اعتراف کند و همه کسانی را که در این ماجرا دست داره را لو بدهد . ولی حسام که خیال میکرد آنها به قصد ترساندن او این برنامه را ریخته اند، گفت: شما حتی من رو تکه پاره هم بکنین من به داداشم خیانت نمیکنم .

هاشم در جوابش گفت: خب پس چاره ای نیست پس باید یکی از روش های من یا جناب سروان را انتخاب کنی...

حسام : روش این بابا درجه داره که بچه بازیه ولی از هفت تو خوشم اومده بیا ببینیم چند مرده حلاجی ...

هاشم: باشه ، پس شروع میکنیم .

هاشم شروع کرد به انداختن سه تاس اول که عدد های ۶ و ۳ و ۴ در آمدند، مرتضی عددها را از روی دیوار برداشت تا وسیله ها دیده بشوند، حسام با دیدن وسیله ها رنگش پرید و ترس کل وجودش را گرفت، وسیله ها از اره برقی و چاقو و تیغ گرفته بود تا تبر و داس و دستگاه فرز؛ هاشم نیز با دیدن وسیله چشمانش درشت شد و به مرتضی گفت : بابا ایول عجب سلیقه ای داری و سپس رو به حسام کرد گفت : باز هم فرصت داری اگه پشیمون شدی فقط کافیه یه اسم به ما بگی، ولی حسام که هنوز دنده لج داشت قبول نمیکرد حرفی بزند تا اینکه هاشم شروع کرد به انداختن سه تاس دوم بعد از معلوم شدن اعداد که به ترتیب ۲ و ۴ و ۳ بودند، هاشم به سمت برداشتن وسیله ها رفت تا آن ها برای حسام معرفی کند بر طبق اعداد، وسیله ها دریل و چکش و تبر بود و هاشم با برداشتن آنها رو به سوی حسام کرد گفت اول با دریل کار داریم و چون حرف اولش " د " هست، باهاش دندان هایت را خرد میکنم بعدش با چکش کارمان را ادامه میدهیم و با توجه به حرف اول چکش، چانه ات را میشکنیم و در نهایت میرسیم به تبر که باهاش تاندون هایت را قطع میکنیم و در آخر اگه زنده موندی اونقدر روت نمک می ریزیم تا از شدت درد آزادیتو جشن بگیری آقای مهندس و بعدش هم میرم سراغ دکترجونت ...

حسام : هع، فکر کردی اگه ناصر خان بفهمه با من چیکار کردی بزاره قسر دربری

هاشم: افع ... پس بابانوئل ما اسمش ناصر خان هست ، آفرین پسر باهوش ، شروع خوبی بود...

حسام : ببیم پسر خوشگله، من چه بهت چیزی بگم و چه بهت چیزی نگم آخرش منو میکشی ، پس خوبیش

اینه که تو رو توی خماری بذارم و رها بشم.

هاشم بعد از گفتن این حرف حسام ، دریل را به پریز برق زد و با گفتن کلمه «خوددانی» به سمت حسام رفت

...

مرتضی با دیدن این صحنه به هاشم گفت: فکر نمیکنی داری زیادی شلوغش میکنی، میتونی با یه روش

منطقی خیلی سریع و تمیز کارش را تمام کنی ...

هاشم چشمکی به مرتضی زد و در جواب او گفت : نه ، این حرومزاده نباید به این سادگی بمیره، کسی که یه

دختر بیگناه رو با زجر کشته باید خودش هم با زجر بمیره ، کاری باهاش می کنم که ذره ذره جون دادنش

رو با چشمای خودش ببینه، جوری جونش رو میگیرم که توی تمام لحظاته به خودش لعنت بفرسته، تو فقط

محکم نگش دار.

هاشم بعد از تمام شدن حرفاش دریل را روشن کرد و آن را به سمت دهان حسام برد. حسام که با بستن

دهانش از کار هاشم ممانعت میکرد هیچ وقت فکر نمیکرد یک روز به این حال بیوفتد. از این رو با ترسی که

در آن زمان کل وجودش را فراگرفته بود با گفتن « غلط کردم، حرف میزنم» شروع به حرف زدن کرد . اسم رفیق من بهزاده ، باباشم از اعضای شورای شهر هست..

مرتضی: فامیلیش چیه؟

حسام : فامیلیش متین هست ...

مرتضی رو به هاشم کرد و گفت : هاشم تا حالا اسم بهزاد متین را شنیدی ...؟

هاشم: بهزاد رو نمیدونم ولی میدونم توی شهرمون متین داریم، از جمله آدمای پولدار شهرمون هستند

مرتضی: آره خوب باید هم باشند پدرش شورای شهرهست ...

هاشم که کلی در فکر فرو رفته بود، به سمت یکی از طاقچه های دیوار رفت و چاقویی برنده برداشت و از پشت

سر به سمت حسام آمد و بهش گفت : آقای مهندس، قاقول خودتی با اینکه سرنخ دادی ولی باید بدونی هیچ

کدوم از شوراهای شهرمون در حال حاضر فامیلیشون متین نیست، پس سعی نکن ما رو بفرستی دنبال نخود

سیاه.

حسام باخنده به هاشم گفت : من فقط چیزی رو که باید می شنیدی رو بهت گفتم از این بیشتر پاره ات

میکنه

هاشم بدون اینکه اجازه بده حسام حرفش را تموم کنه شروع کرد با چاقو به ضربه زدن به سینه ی حسام، چند بار این اقدام را انجام داد و در آخر هم با خواست مرتضی دست از چاقو زدن برداشت. مرتضی که از مرگ

سسام کاملا در شوک فرو رفته بود گفت : چیکار کردی هاشم؟

هاشم : هیچی شر یک حرام زاده را از وجودش توی این دنیا کم کردم...

مرتضی: پسر یعنی عشق یک دختر تا این حتی تورا دیوانه کرده و به مرز جنون رسانده است...

هاشم: این عشق یک عشق معمولی نبود، من جانم را به خاطرش قمار کرده بودم.

مرتضی: خوب که چی مثلاً؟! اگر آن دختر زنده بود آیا برای کاری که داری انجام میدی راضی می شد؟

هاشم : اگر مریم زنده بود اصلاً ماجرای رخ نمیداد که من واردش هم بشم ولی اگر مریم زنده بود

هاشم که پسری درون گرا ، خجالتی و سرد بود و همین طور بعد از عاشق شدن به شدت اعتماد به نفسش

بالا رفته و لبخند دوباره به چهره اش روحی دیگر بخشیده بود اکنون با تکه تکه شدن قلب و احساساتش

تبدیل به یک آدم دوقطبی ، سنگدل ، پرخاشگر و بیرحم شده است که جز انتقام چیز دیگری را نمیدید و

همین طور به جز زمزمه های شیطان برای تلافی چیز دیگری را نمی شنید. مرتضی بادیدن وضعیت هاشم

بیشتر مواقع حق را به او میداد ولی از طرف دیگر هم ناراحت بود که همچین پسری در چنین موقعیتی افتاده

که راهی جز جنگیدن برایش نمانده و با اینکه خودش را بی طرف میدانست ولی دلش نمی آمد تا هاشم را در

این راه تنها بگذارد چون میدانست هاشم بیشترین امیدش، او هست.

با کشته شدن حسام، هر دو در صدد مفقود کردن جسد بودند و تصمیم گرفتند تا جسد حسام را در باغچه همان خانه دفن کنند از این رو هاشم به مرتضی گفت: باید به شهر بروی و شش تا نهال همراه با کمی سلفون و مقداری بذر چمن بخری و از آنجایی که لباس های من خونی شده، در صورت امکان لباسی برای من تهیه کنی، مرتضی، هاشم را تنها گذاشت و برای تهیه لباس و خرید وسایل هایی که هاشم گفته بود، راهی شهر شد و از او خواست تا زمانی که برگشته همانجا بماند و کار احمقانه ای انجام ندهد. مرتضی به شهر رفت و تقریباً سه ساعت گذشته بود، او بعد از تهیه لباس و کمی آب و شش عدد نهال و مقداری سلفون همراه با بذر چمن به پیش هاشم برگشت. وقتی به آنجا رسید هاشم از زیرزمین بیرون آمده بود و در حیاط نشسته بود، مرتضی لباس ها و آب و نهال ها را به هاشم داد و خود با گونی و سلفونی که در دست داشت به زیرزمین رفت، وقتی وارد زیرزمین شد با صحنه عجیبی روبرو شد، زیرزمین خالی بود و اثری از جنازه حسام نبود، مرتضی سراسیمه به بیرون آمد و به هاشم گفت: جنازه کجاست؟ باهاش چیکار کردی؟

هاشم تکه گوشتی که در دست داشت را به مرتضی نشان داد و گفت: منظورت اینی هست که در دست من می باشد ...

مرتضی: هاشم تو چیکار کردی؟

هاشم: کار خاصی انجام ندادم، فقط پای قولم ماندم، گفته بودم تکه تکه اش میکنم، درضمن برای اینکه همه چیز را از بین ببریم نه به یک قبر بلکه به چند قبر نیاز داریم، پس همین طور آنجا خشک نزنه و بیا کمک کن تا گودال ها رو بکنیم.

مرتضی که از این حرکت هاشم کلی ناراحت و مضطرب شده بود سریع محیط را تمیز کرد و و لباسای خونین هاشم را آتش زد در همین حین هاشم نیز تکه های جسد حسام را با سلفون باندپیچی کرد و سپس به کمک هم دیگر شش گودال کردند و در هر گودال یک تکه را انداختند و سپس روی آن را پوشاندند و در کنار هریک از گودال ها یک نهال کاشتند، سپس هاشم با بیل زدن کل باغچه و اطراف گودال ها ، خاک آنجا را نرم کرد و شروع کرد به کاشتن بذرهای چمن و بعد از آن آنجا را آبیاری کرد

مرتضی با دیدن این صحنه حیرت زده شده و به هاشم گفت : تو دیگه چه جونوری هستی و هاشم در جوابش گفت : والله دیگه خودمم نمیدونم کی هستم و به چی تبدیل شدم، حتی بعضی مواقع برای خودم هم سوال هست که من چگونه میتوانم این کارها را انجام دهم ! ولی مطمئنم ، شیطان با دیدن من به وجود خودش شک میکنه ...

مرتضی: ولی من هنوز موندم چرا این کار رو کردی؟ تو که میتوانستی خیلی راحتتر کار رو تموم کنی؟

هاشم: چون اولاً من همیشه بدترین مرگ رو برای حسام میخواستم چون مریم رو توی بدترین شرایط به قتل رسونده بود از طرف دیگه مگه نگفتی پلیس ها درحال جست و جوی حسام هستند، پس اگه دستشون به جسد میرسید خود ما توی بد شرایطی گیر می افتادیم ولی الان دیگه هیچ جسدی نیست.

مرتضی: آره پلیس الان دنبال حسام میگرده، ولی از کجا معلوم سراغ ما میومدن؟

هاشم : چون افرادت یه بار دیدن که ما با حسام و افرادش درگیر شدیم.

مرتضی: آفرین، اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم، اگه اومدن میخوای چیکار کنی؟

هاشم: تو خودت پلیسی از من میپرسی؟ ... فقط یه چیزی هست ما امروز اصلا همدیگه رو ندیدیم و اصلا من

از قضیه حسام خبری ندارم، این میشه حرف مشترک ما

مرتضی: باشه، من خودم یه کاریش میکنم، راستی تو که اسم مریم از دهانت نمی افتد نمیخوایی داستانت با

این مریم خانم را به من بگی که چطور شده تو الان به این وضع افتادی؟

هاشم: باشه برات تعریف میکنم ولی خلاصه شده اش رو

مرتضی: باشه تو حالا بگو ...

هاشم: من قبل از دانشگاهم به خواهر دوستم که اسمش مریم بود علاقه مند بودم باهم روزای خیلی خوبی

داشتیم، حاضر بودم به خاطرش هرکاری بکنم، شاید برای بقیه فقط یه دختر بود و یک عشق ساده ولی برای

من همه زندگیم بود، با نفس های اون نفس میکشیدم، با درد هایش درد میکشیدم و با شادی هایش زندگیم

شاد میشد ولی روزی یه از خدا بی خبر، این نفس کشیدن ها رو از من گرفت، آره جناب سروان مریم توسط

همین حسام به قتل رسید، این حروم زاده اولش باعث شد اونا تصادف کنند که توی این تصادف هم دوستم

هم مریم ضربه مغزی شده بودند، بعد از اینکه به بیمارستان منتقل میشوند پزشکها موفق میشوند هردو را

برگردانند ولی حسام دوباره رفته بود پیش مریم و با قطع کردن شیلنگ کپسول اکسیژن و کله پا کردن تخت

او، آن دختر معصوم که هیچ گناهی این وسط نداشت و قربانی یه عشق کاذب از طرف رفیق حسام بود، به

طور کامل مرگ مغزی شد و مرد؛ به این خاطر بود که من مرگ همراه با زجر را برای حسام میخواستم، الانم

کاری کردم تا روحش تکه تکه بشه و هیچ وقت به آرامش نرسه و همیشه سرگردان بمونه ...

مرتضی: واقعا متاسفم، خیلی سخته این همه درد رو با خودت یدک بکشی ...

مرتضی همان گونه که از اقدام حسام ناراحت بود از کار خودشون هم زیاد راضی نبود و همین طور چند سوال

در مورد داستان هاشم اذیتش میکرد که در نهایت باعث شد سوالاتش را از هاشم بپرسد.

مرتضی: هاشم، میخوام چندتا سوال ازت بپرسم؟ مشکلی که باهاش نداری؟

هاشم: نه بپرس ببینیم چی هست حالا ...!

مرتضی: تو از همون اول میدونستی مریم به قتل رسیده و حسام قاتلش هست ؟!

هاشم: نه من قبلش فکر میکردم یه تصادف ساده است ولی بعد از اینکه دانشگاه آمدم یک بسته ای را دریافت

کردم که حاوی چند عکس در مورد روز تصادف بود، برای من جای تعجب داشت، که جریان عکس ها در چه

موردی هست؟ چه کسی آن را فرستاده است؟ چرا بعد از اینکه من ازدواج کردم آنها برایم ارسال شده است؟

به خاطر همان با وجود اینکه از خطرات احتمالی که برای من و یا حتی برای نامزد و زندگی مشترکمان با

خبر بودم، وارد ماجرا شدم. از طرف دیگر هم میدانستم کسی که این کارها را انجام میدهد، دست بردار نیست

و تحت هرشرایطی میتواند ضربه خود را بزند و من باید خودم را برای هراتفاقی آماده میکردم. و بعد از اینکه

جاسوس حسام را تعقیب کردیم و به خود حسام رسیدیم، آنجا بود که جریان کشته شدن مریم به دست حسام را از زبان خودش شنیدم.

مرتضی: فهمیدم، داستان از چه قرار بوده، ولی باز برای من معقول نیست که یک عشق و عاشقی ساده، کارش به این همه خشونت بکشد...

هاشم: رفیق حسام را نمیتوانم بگویم دلیلش چه بوده ولی همانطور که گفتم برای من مریم یک عشق ساده نبود، من قبلش یک آدم ساده بودم که آزارم به مورچه هم نمیرسید ولی با آمدن مریم به زندگیم، اصلاً کس دیگری شدم انگار هاشم قبلی مرده بود و دیگه وجود نداشت، به قدری اعتماد به نفسم بالا رفته بود، که بدون هیچ ترسی خودم را برای هر چالشی میتوانستم آماده کنم. بعد از رفتن مریم زندگی برای من تار شد، همه جا مملو از تاریکی بود و من خودم را اسیر شده یک تاریکی مطلق میدیدم تا اینکه روزی مریم به خوابم آمد و قول داد دوباره دست من را خواهد گرفت. انگار داخل این تاریکی مطلق، نوری تابانده شده بود که من مسیرم را پیدا کنم و به همین امید وارد دانشگاه شدم، تا اینکه روزگار من را در مسیر پر پیچ و خمی قرار داد و کارم را به اینجا کشاند در ضمن آدم وقتی عاشق میشود ریسک دیوانه شدن را نیز باید قبول کند. تا زمانی که عشقت پایدار هست و اتفاقی نیوفتاده میتوانی لذتش را ببری ولی وقتی زخم خورده اش می شوی و یا در آتشش میسوزی، بستگی به میزان عشق و دیوانگی ات یا کارت به جنون میکشد یا از تو یک یاغی می سازد و اگر درست حدس زده باشم، عشق مریم، برای رفیق حسام رسیدن به جنون بوده که مرتکب همچین قتل‌ی شده و برای من نیز یاغی شدن که دائماً به فکر انتقام هستم ...

مرتضی: راستی برام خیلی سوال بود تو چجوری اینطوری راحت میتونی به یک آدم صدمه بزنی آن هم با این

طرز تفکر و روش ها؟؟؟!

هاشم: داری از من بازجویی میکنی؟!

مرتضی: نه خیلی واسه من سوال بود که یک پسر ساده چگونه میتواند بی درنگ پوست عوض کند؟!

هاشم: چرا بی درنگ، من برای هر اقدامی که انجام داده ام، آموزش دیده ام...

مرتضی: آموزش دیده ای؟! یعنی چی؟

هاشم: من قبلا بعنوان بسیجی کادر در سپاه در بخش های رزمی و امدادی و اطلاعاتی چندین سال آموزش

دیده ام و برای تک تک حرکات و اقداماتم نزدیک ۱۰ سال سختی کشیدم، با این وجود فقط مهر مریم بود که

من را آرام میکرد تا یک آدم سرد و توخالی نباشم ولی با این وجود بر توانمندی هایم اضافه می شد که بتوانم

در برخی شرایط که نمونه اش الان اتفاق افتاده باشیم، از خودم و کسانی که دوستشان دارم دفاع کنم و به

همین دلیل وارد این ماجرا شدم تا قبل از آنکه ضربه بخورم، ضربه بزنم ...

مرتضی: پس معلومه خوب آموزش دیدی، چرا تا حالا به هیچ کس در این مورد حرفی نزدی؟

هاشم: چون نمیخواستم برای من سوتفاهمی پیش بیاد یا اینکه با یک چشم دیگه ای به من نگاه کنند ...

مرتضی: چه سوتفاهمی؟! منظورت چی هست؟!

هاشم : منظورم این هستش که میخواستم دوست هام خیلی راحت و به عنوان یک فرد عادی با من رفتار کنند. به طور کلی نمیخواستم این جایگاهم بر روی زندگی و رفتارم تاثیر بذاره ، دوس داشتم برای همیشه دقیقا همان تصویری که مریم از من ساخته بود، باشم ولی مثل اینکه نتوانستم دوام بیاورم و همان دیوانگی و کله شقی قبل از مریم دوباره به سراغم آمده ، به خاطر همین هم هست که خیلی راحت و بدون هیچ منطقی میتوانم هرکاری دلم بخواهد انجام دهم.

مرتضی : ولی خیلی باید مراقب خودت باشی چنین چیزهایی همیشه تاثیر مثبتی برای خود آدم و زندگی اش ندارند...

هاشم: خودم حواسم هست ولی باید بینم خانم من چقدر با من همراه میشه تا بتوانم خودم را تغییر دهم... راستی قضیه نظامی بودنم، فعلا بین خودمان بماند، نمیخواهم طرز فکر بقیه نسبت به من عوض بشه ...
مرتضی: باشه بابا حواسم هست...

تقریبا خورشید درحال غروب بود روز به آخر خودش می رسید و هاشم و مرتضی بعد از آنکه، جو آن محیط را آرام کردن، از آنجا رفتند. مرتضی، هاشم را تا دم اتوبوس شهرشان رساند و بعد از خداحافظی به خانه خودشان رفت و هاشم نیز روانه شهرشان شد. آن شب هاشم بعد از رسیدن به خانه به هیچ کس چیزی نگفت و به قدری سردرد گرفته بود که بعد خوردن شام و انداختن یک قرص بلافاصله خوابید. فردای آن روز لیلا نیز به خانه آنها آمد و با باز شدن سر صحبت در این باره، لیلا از هاشم پرسید: آقا مرتضی باهات چیکار داشت؟
هاشم: هیچی مثل اینکه حسام زیر بازجویی اسم دو نفر رو گفته، میخواست بدونه من میشناسم یا نه؟

لیلا: واقعا؟! اسم کی رو آورده؟

هاشم : گفته که اسم دوستم بهزاد متینه اسم باباشم ناصر خان هست، یه همچین چیزی گفته ... ولی بعید میدونم درست گفته باشه..

پدرهاشم در جواب او گفت: خوب ما توی شهرمون متین داریم از آدمای کله گنده ای هستن ..

هاشم : حسام گفته پدر دوستش، از اعضای شورای شهرهست، ولی تاجایی که من اطلاع دارم ما توی اعضای شورای شهرمون از خانواده های متین کسی رو نداریم.

پدرهاشم: آره درست میگي. ولی ته توی قضیه رو باید دریابیم... من از چند نفر میپرسم ببینم کسی به اسم ناصرمتین میشناسن...

هاشم : باشه دستت درد نکنه ، منم باید از دوستانم بپرسم

لیلا: پس منم به پدرم میگم اگه کسی رو میشناسه آمارشو دریاره...

از آنروز همه خانواده بسیج شدند تا بفهمند بهزاد و ناصر متین کی هستند و دستشون تا کجا گرم هست، چند روز گذشت ولی از هرکی پرسیدند، کسی نبود که او را دقیق بشناسد به خصوص اسم های کوچکشان را تا اینکه روزی هاشم و حسین در بین همکلاسی های دوران دبیرستان خودشان، دورهمی نشسته بود و صحبت میکردند. اسم یکی از همکلاسی های هاشم، هادی بود که با یکی از اعضای خانواده متین، همسایه بودند، از

این رو هاشم از او ناخداگاه پرسید: راستی هادی جان، یادته می گفتم یکی از این خانواده متین همسایتونه،

الانم هنوز اونجا میشینن!؟

هادی: آره، چطور مگه؟

هاشم: هیچی دنبال شخصی به اسم بهزاد متین یا ناصر متین میگردم؟

هادی؟ حالا کدومش بهزاد یا ناصر؟؟

هاشم: فرقی نمیکنه یکیش پیدا بشه اونیکی خودش ظاهر میشه.

هادی : حالا برای چی میخوای؟

در این هنگام حسین در جواب به هادی گفت : تو میخوای چیکار .. اگه میشناسی بگو

هادی: خوب آره میشناسم، اتفاقا همون بهزاد همسایه ماست..

هاشم: واقعا راست میگی!؟

هادی : آره جون خودت، در ضمن آدمای هم خطرناک و خودخواه و همینطور پرنفوذی هستن از این رو من

زیاد ازشون خوشم نمیاد...

هاشم : از چه نظر میگی خطرناک و پرنفوذی هستن؟

هادی: خطرناک به خاطر اینکه واسه رسیدن به خواسته خودشون دست به هر کار کثیفی میزنند و از سوی دیگه چون عموی بهزاد دفتردار نماینده شهرهست از طرف دیگه هم زنعמוש فامیل استاندار تبریز هست از این رو هر کار خلافی هم که بکنند از طریق اونا لاپوشونی میکنند.

هاشم: پس که اینطور

حسین : آره دیگه وقتی پدرش هم از شورای شهر باشه هر دزدی و خلافی هم که عشقشون بکشه میتونند انجام بدن..

هادی : پدر کی شورااست ..

حسین: همین بهزاد رو میگم دیگه

هادی : ولی اون شورا نیست که

در این لحظه هاشم با تعجب به هادی نگاه کرد و گفت : شورا نیست؟! پس چیه؟!

هادی : نه نیست ... از بازاریای اینجاست و غرفه و مغازه های زیادی داره توی بازار ، هرچیزی هم که دوست داشته باشه میفروشه

هاشم به حسین نگاه کرد و خطاب به هادی گفت: بازاری ...!!! مطمئنی !!!؟

هادی : آره ، اگه باور نمیکنین برین بازار از هرکی بپرسین حاج محمودخان کیه بهت نشون میدم...

هاشم: کی...؟؟ حاج محمود خان کیه ...!؟

هادی: پدر بهزاده دیگه ... هاشم خیلی داری مشکوک میزنی ... چیزی شده!؟

هاشم: صبر کن یه لحظه ببینم ، پس این وسط ناصر خان کیه؟؟

هادی: عموی بهزاده ،همون که دفتردار نماینده است و زنش فامیل استادار

هاشم بعد از کمی به فکر فرو رفتن رو به حسین گفت : پس که این طور موضوع از این قراره ... کسی که

کارهای مهندس و دکتر ما رو لاپوشونی میکرده پدره نبوده و عموش پشت این قضیه بوده ...

حسین: آره ، پس حسام اسامی رو درست گفته ولی نسبت ها رو جابه جا کرده ...

هادی: حسام کیه؟؟

حسین: دوست بهزاد ...

هادی: ولی بهزاد که دوستی نداره ، اون به قدری آدم مضحک و خودنمایی هست که اصلا دوستی نداره ...

فقط بعضی موقع ها با پسرعمو و دوست پسر عموش به بعضی جاها میرند...

هاشم: دوست پسر عموش؟ میشناسیش؟

هادی: شناختنش که نه والله نمیشناسم ، حتی اسمش رو هم نمیدونم ولی یه چند بار دیدمش ...

حسین: میتونی بگی ظاهرش چه شکلیه؟

هادی : والله الان خیلی وقته ندیدمش ولی اون موقع ها یه پسر چاق و هیکلی بود که من دیدم، موهایش رو هم اکثرا کوتاه نگه میداشت درضمن زیر چشمش هم یه خون مردگی بود که مثل یک کمان توی صورت نمایان بود.

هاشم : خودشه ، خود حسامه

حسین رو به هاشم کرد و گفت : هاشم ببین خوب فکر کنی با این اطلاعاتی که هادی داد پازلمون داره کامل میشه ، از اونجایی که حسام گفته بود همه کارها رو برای رفیقش انجام داده و پدر رفیقش هم تمیزکاری های پشت سرشون رو انجام میداده از طرفی اسمش رو هم به زبون آورده و با این چیزهایی که هادی گفت فقط دوتا سوال باقی میمونه یکی اینکه بهزاد چه نقشی این وسط داره و دوم اینکه پسر ناصر خان کیه؟! چون مطمئن هستم دکتر داستان ما اون باشه

هاشم : آفرین حسین خوب تحلیل کردی ...

حسین : هادی میدونی پسرعموی بهزاد کیه؟

هادی: والله دقیق نمیشناسمش ولی میدونم الان دانشجو هست و خبرایی در رابطه با اینکه میخواد ازدواج به گوش میرسه ... ولی در کل آدم کثیفیه خیلی هوس بازه و اونقدر بهش آزادی دادند پررو شده و هرکاری میکنه تازه از یکی از بچه های محل هم شنیده بودم دختری را که دوستش داشته رو با دستای خودش کشته و روانی شده واسه همون سعی میکنم از اینجور آدمای دوری کنم...

حسین: اسمش چی ؟ میدونی چیه؟

هادی : والله نمیدونم ، عرفان بود یا آیهان بود یا اینکه عارف بود ، دقیق نمیدونم ولی یه «ع» این وسط داشت.

هاشم در پاسخ گفت : خیلی بهش نزدیک شدیم، هادی جان تو هم دستت درد نکنه خیلی اطلاعات دادی

بهمون ولی ازت میخوام دلیل این همه سوالای ما رو نپرسی چون الان توی شرایطی نیستیم که چیزی بگیم

ولی قول میدم به وقتش همه جریان رو برات تعریف کنم...

هادی : باشه بابا، ما که چیزی نگفتیم ، من تورو میشناسم، کاری رو بی جهت انجام نمیدی

هاشم : مخلصم داداش فقط یه خواسته دیگه هم داشتم

هادی : داداش تو امر کن

هاشم : آدرس خونه این ناصر خان رو بهم میدی ؟

هادی: والله آدرس دقیقی ازشون ندارم ولی میدونم سمت محله گلها میشینند

هاشم : آهان پس باید اونجاها دنبالش بگردیم ولی یخرده سخت میشه و طول میکشه ...

هادی : خب یه کاری هم میتونین بکنین خود ناصر خان رو تعقیب کنین، محل کارش رو که خودتون

میشناسین، اولش تحت نظر داشته باشینش بعد که اومد بیرون تعقیبش کنین تا بفهمین کدوم خونه میره ...

هاشم : آره راست میگی همین کار رو باید بکنیم ولی نه خودمون، باید به یکی دیگه بسپاریم...

حسین: من میدونم به کی بسپریم ، خوراکش این کارهاست ...

هاشم: به کی؟

حسین : به پسرعموی خودم اسش مهدی هست ، تازه هیچکس هم نمیشناستش

هاشم: آره گزینه خوبیه ، پس هماهنگی هاش را انجام بده تا ببینیم چی میشه...

بعد از آن روز هاشم و حسین به قدر کافی اطلاعات کسب کرده بودند و تقریبا طرف مقابلشون رو تا حدودی

شناخته بودند و این یک دلگرمی برای هاشم بود که حداقل از طرف مقابلش عقب نیست . هاشم تمام جریان

را به خانواده خودش نیز تعریف کرد و از آنها نیز خواست تا ناصر خان متین را زیر نظر داشته باشد به خصوص

زمان هایی که هاشم در شهرشان نیست، همچنین او جریان را به لیلا و خانواده او هم تعریف کرد تا همه با

آگاهی کامل کارهای خودشان را پیش ببرند. خلاصه روزها یکی پس از دیگری طبق همین منوال ادامه داشت

در این مدت جدا از کاراگاه بازی های هاشم و لیلا ، نمیتوان از عاشقانه های آن دو و روزها و لحظات دلنشینی

که باهم داشتند، گذشت . تقریبا آخرای تابستان بود لیلا و هاشم در پارک بودند و دست در دست هم قدم

میزدند و برای هم دل و قلوه میدادن و می گرفتند که هاشم چشمش به عماد که همراه با مردی از دفتر

نماینده خارج می شدند، افتاد، هاشم که کلی تعجب کرده بود تصمیم گرفت از چشم عماد دور باشد و او را

همراه با مردی که در کنارش بود تعقیب کند. و این جور شد که هاشم و لیلا شروع کردند به تعقیب عماد ،

در مسیر راه مرد همراه عماد، شک کرده بود که تحت نظر قرار گرفته اند ولی چون مطمئن نبود چیزی به

عماد نمیگفت، هاشم و لیلا نیز عین پت و مت پشت سر آنها افتاده بودند و با دلکک بازی هایی که در مسیرشان

انجام میدادند موجبات شادیشان فراهم میشد. مثلاً هاشم برای اینکه عادی جلوه بده با تمام میوه فروش های وانی که در کنار خیابان بودند روبوسی میکرد و به همشون میگفت تو من رو نمیشناسی من از آشنایای مامانت هستم یا مثلاً لیلا وقتی احساس خطر میکرد زود صورتش را برمیگرداند و دنده عقب میرفت دنبال آنها یا اینکه توی سوراخ های دیوار دنبال چیزی میگشت و اگه چیزی پیدا میکرد هاشم می آمد با نرخ بالا میخرید ازش؛ خلاصه برای اینکه یک عادی سازی ساده انجام بدن کلی دیوانه بازی در می آوردند که در نهایت به مقصد رسیدند، آنها در محله گل ها تا یک خانه لوکس آنها را تعقیب کردند ولی چیزی که برای هاشم و لیلا تعجب آور و شوکه کننده بود، پدر صدا زدن آن مرد توسط عماد جلو در خانه بود. خلاصه هاشم داشت، در نهایت به این نتیجه میرسید که عماد همان دکتر مورد نظرشون هست ولی باز نمیتوانست خودش را راضی به این واقعیت کند. بنابراین تمام روزهایی که با عماد گذرانده بود رو دوباره در ذهنش مرور کرد و از این رو خودش را قانع کرد که باید بیشتر حواسش به عماد جمع باشد. خلاصه تابستان تمام شد و همه به دانشگاه برگشتند ، هاشم تقریباً آخرین ترم بود و بعد از این ترم با یک معرفی به استاد میتوانست بهمن یا اسفند فارغ التحصیل شود ولی لیلا هنوز وسط راهش بود و تقریباً یک سال دیگر مانده بود تا تمام کند دانشگاه را؛ هاشم و لیلا در مورد قضیه عماد به کسی چیزی نگفته بودند و خودش خیلی خونسرد حواسشان به عماد بود. آن روز ها به دلیل اینکه عماد بیشتر اوقات خود را با هاشم و ابوالفضل و حبیب و بچه های انجمن میگذراند و با توجه به کارهایی که انجام داده بود و زبان زد شده بود اسمش در دانشکده مطرح بود و به همین خاطر در نهایت به دام یکی از دختر های همکلاسی خود به اسم نهال افتاد و با او طرح دوستی بست و کم کم صمیمیتشان

بالا رفت. هاشم رفت و آمدش و گشت و گذارش با عماد را بیشتر کرد حتی بعضی مواقع که همراه با لیلا بود به عماد هم اطلاع میداد تا همراه نهال به آنها بپیوندند و باهمدیگر روزشون رو سپری کنند تا از این طریق عماد را هم بیشتر بشناسد و هم تحت نظرش داشته باشد ولی غافل از آنکه عماد هم او را تحت نظر داشت تا برنامه ای که برای هاشم چیده رو سر موعد اجرا کند. هاشم سرموقع جریان را برای حامد و مرتضی تعریف کرد و از آنها برای اینکه خودش غافلگیر نشود و همین طور برای چیدن برنامه ای برای عماد در یک موقعیت خاص کمک خواست. و همین طور از آنجایی که حامد، مهارت بالایی در کار موبایل چه سخت افزاری و چه نرم افزاری داشت، از او خواست تا در صورت امکان، اگر میتواند داخل گوشی عماد شنود و جی پی اس بگذارد تا بتوانند کارهای او را رصد بکنند. مدتی گذشت که خبر ازدواج عماد پخش شد اما نه با نهال، با یکی دیگر که این کار عماد باعث شکستگی نهال شد. یکی دو روز بعد از آن هاشم در کلاسش بود که خبر ازدواج ساحل نیز به همه اعلام شد. ساحل شروع کرد به پخش کردن شیرینی در کلاس و وقتی به هاشم رسید، او همزمان با اینکه شیرینی برمیداشت به ساحل گفت: به به .. تبریک میگم ... امیدوارم باب دلتون رو انتخاب کرده باشین که دوست ساحل در جواب هاشم گفت: بله هست ... خیلی هم پسر آقاییه، سپس هاشم با کنایه جواب داد: نه بابا، پس این شیرینی که بوی پول میده حتما خوردن داره؛ ساحل که فهمید هاشم منظورش چی بود با حالتی اخم کرده سریع از کنار هاشم رد شد تا با هاشم چشم در چشم نباشد. چند روز بعد عماد پیش هاشم و حبیب رفت تا یکی رو برای آنها معرفی کند ...

عماد : سلام داداشا حالتون چطوره؟

هاشم : سلام عماد خوبی

حبیب: سلام، عماد خان ...

عماد: داداش، میخواستم یه نفر رو معرفی کنم بهتون ، کارش توی کامپیوتر و این چیزا خیلی عالیه

حبیب : بفرما

عماد : از ورودی های جدید هست ، اسمش بهزاد هست ، هم خوابگاهی منه ، اخلاقش درجه یکه...

هاشم که تا آن زمان سرش پایین و گرم کار خودش بود با شنیدن اسم بهزاد سریع سرش را بالا آورد و با

دیدن بهزاد این یقین را داشت که عماد ، پسرعمویش را از طریق پدرش به آنجا آورده تا مثل ماجرای حسام

برای او نقشه بچینند و دوباره ناراحتی بوجود آورند.از این رو برای اینکه هردوتا رو باهم زیر نظر داشته باشد

قبول میکند تا بهزاد هم عضو انجمن بشه و هم عضو کادر نشریه تا بیشتر به بهزاد نزدیک بشه و از کارهایش

سر در بیاره . بعد از آنکه عماد همراه با بهزاد آنجا را ترک کردند هاشم جریان را به حبیب گفت و ازش خواست

تا این دونفر را زیر نظر داشته باشد و از آنجایی که توی خوابگاه هم به ابوالفضل جریان را تعریف کرده بود

همه آنها با آگاهی و احتیاط در دانشکده رفت و آمد میکردند. چند روز گذشت از طرف دانشگاه برای رفتن به

فیلد(اردو) دانشگاهی، برای رفتن به شمال و قلعه رودخان ثبت نام میکردند و با درخواست عماد ، هاشم و لیلا

و حسین و شیدا و حبیب و ابوالفضل و بهزاد نیز ثبت نام کردند و با خواست هاشم نیز حامد و نهال نیز ثبت

نام کردند ، هاشم حتی به مرتضی گفت تا اونیز خودش جداگانه به این سفر بیاید . در این سفر ساحل و دوتا

دوست های خودش یعنی رقیه و زهرا نیز بودند، در این سفر لیلا با هاشم و حسین با شیدا خوش گذرانی های

انفرادی خود را انجام میدادند و حبیب و ابوالفضل هم باهم بودند حتی در این سفر حامد و نهال با همدیگر بیشتر آشنا شدند و رفته رفته به لحاظ احساسی با هم صمیمی شدند ولی نکته قابل توجهی که در این سفر وجود داشت، تنهایی گشتن بهزاد و گم و گور شدن های یهویی عماد بود. اجازه دهید این ماجراجویی هیجان انگیز را از اول برایتان تعریف کنم. از آنجایی که اتوبوس دخترها و پسرها جداگانه بود، هاشم قبل از سوار شدن به اتوبوس با لیلا ملاقات کرد تا برنامه سفر را با او هماهنگ کند، که کجاها همدیگر را میتوانند، ببینند؛ بعد از سوار شدن دانشجوها، اتوبوس شروع کرد به راهی شدن به سمت شمال؛ مقصد اصلی قلعه رودخان بود ولی در طول مسیر برای صبحانه و نهار اتوبوس در جاهای مناسب نگه میداشت؛ در طول مسیر هاشم با آنکه شش دانگ حواسش به بهزاد و عماد بود ولی با لیلا نیز در ارتباط بود. با گذشت چند ساعت درنهایت اتوبوس در محدوده ای از گردنه حیران برای صرف صبحانه نگه داشت، هاشم همراه با لیلا در یک سو، حسین و شیدا با همدیگر در سوی دیگر و حبیب و ابوالفضل و چند نفر دیگر آن طرف تر در حال خوردن صبحانه بودند ولی در بین آنها عماد و بهزاد دیده نمی شدند و این هاشم را کمی اذیت میکرد. بعد از خوردن صبحانه آنها کمی فرصت داشتند تا آن دور و اطراف را چرخی بزنند، از این رو هاشم و لیلا در مسیر رودخانه ای که از آنجا عبور میکرد، شروع به قدم زدن و صحبت با همدیگر کردند ...

لیلا: عزیزم میخواستم یه سوالی ازت بپرسم ولی قول بده نییچونی و راستش رو بگی...

هاشم: باشه بگو...

لیلا: قول دادی راستش رو بگی ها..؟

هاشم : باشه بابا تو بپرس، بعد ببینیم سوالت از چه نوعیه؟ پیچ پیچیه یا ساده است؟

لیلا: میگم تو هنوز هم دلت با مریمه؟

هاشم: چطور مگه؟!

لیلا : تو اول جواب این رو بده بعد منم بگم ...

هاشم : اگر صحبت از الان هست که دلم با توه ...

لیلا: اگه دلت با منه پس چرا بیخیال جریان مریم نمیشی؟!

هاشم: اگه بخوام راستش رو بگم ، دو تا دلیل داره یکی اینکه واقعا حق مریم این نبود که این همه عذاب

بکشه، دوم اینکه مخاطب طرف مقابلمون من هستم، برای همان اگر من خودم را برای هر اتفاقی آماده نکنم،

نمیتونم از تو و زندگیمون محافظت کنم، پس این به بدین معنی نیست که اصلا به فکر تو نیستم، من از روزی

که تو را واسه زندگی کردن انتخاب کردم قسم خوردم تا در هر شرایطی از تو محافظت کنم دلیل وارد شدن

من به این ماجرا ، دلیل هر کاری که کردم ، دلیل اینکه دستم را به خون آلوده کردم، بیشتر فقط این بوده

که نذارم کسی به تو آسیب بزنه و میان ما فاصله بندازه...

لیلا: ولی از این غافل بودی که همین کارهایی که انجام میدی میتونه دلیل آسیب زدن به من و فاصله افتادن

بینمون بشه ...!

هاشم: نه تو داری اشتباه قضاوت میکنی ، من هیچ موقع هدفم این نبوده؛ ببین بذار واضح تر برات بگم، چه من وارد این ماجرا میشدم چه نمیشدم، با یک آدم روانی طرف هستم که خواه ناخواه، علیه من کارهایش رو انجام میدی و اگه من همین طوری بشینم و فقط نگاهش کنم هربلایی که دوست داره سر من میاره، از هیچ کس هم هیچ کاری برنمیاد، تو که خودت بهتر از هرکسی میدونی با چه آدمی طرف هستیم ...

لیلا: آره میدونم

هاشم : خوب قربونت بشم، دلیل وارد شدن من به این ماجرا بیشتر اینه نه چیز دیگه ای

لیلا: پس خطرات احتمالی چی میشه ؟ اگه توی این مسیر اتفاقی برای تو بیوفته اونوقت من چیکار کنم !؟

هاشم : ببین اگه تو فقط به من اعتماد داشته باشی ، هیچ اتفاقی نمیوفته ...

لیلا: همه دارن میگن پسری که برای زندگی انتخاب کردی بدقدم هست، نیومده ددرسهات رو با خودش آورده ...

هاشم: خوب اونا دارن بهت حسادت میکنن دیگه، چون تو پسری رو واسه زندگی انتخاب کردی که حاضر هست برای خوشبختی تو همه کار انجام بده ... ببین یه چیز کلی بهت میگم این رو از من به عنوان نصیحت پیش خودت نگه دار، آب جوش همین طور که سیب زمینی رو نرم می کنه ، تخم مرغ رو هم سفت میکنه ..

لیلا: خوب یعنی چی ؟ منظورت چی بود الان !؟

هاشم: یعنی آدم وقتی رو که صرف خراب کردن یکی میکنه همان قدر وقت کم میاره تا خودش رو آباد کنه، به خاطر همون هست که میگن ، در تنهایی خودت مواظب افکارت ، در میان خانواده مواظب رفتارت و در درون جامعه مواظب گفتارت باش ... اصلا میدونی بزرگ ترین درد، بزرگ ترین توهین، بزرگترین خیانت و بزرگ ترین مصیبت در زندگی یک نفر چی هست؟

لیلا: چیه ؟

هاشم: بزرگ ترین درد، هدر دادن وقتی هست که بر سر غصه خوردن بر نداشته ها صرف میکنیم، بسیاری از اوقات برای جبران یک لحظه توقف هزار ساعت باید بدوی که فقط درد رو برات به همراه داره، بزرگ ترین توهین انسان به خودش، مقایسه باطن زندگی خودش با ظاهر زندگی دیگرانه، بزرگترین خیانت انسان به خودش، ترس از اینکه که دیگران در موردش چه میگویند و اما بزرگترین مصیبت ها آن دسته مصیبت هایی هستند که هرگز اتفاق نمی افتند و فقط محصول توهم ما انسان هاست، پس خودت رو با اینکه کی چی گفت و چرا این رو گفت و سایر چرت و پرت هایی که دیگران در مورد زندگی تو میگن، اذیت نکن ، دیگران همیشه نیاز دارند به بهانه ای برای حرف زدن، حالا فهمیدی دقیقا میخوام چی بهت بگم!!؟

لیلا: آره، یه چیزی بگم ...!

هاشم : اگه سوالات پیچ پیچی نمیخواهی بررسی، بگو ...

لیلا: نه دیگه سوال نمی پرسم ... میخوام بگم خیلی میمونی

هاشم: چی؟

لیلا: آره همینی که شنیدی، دقیقا میمونی هستی که کدو میخوره

هاشم: مگه میمون کدو میخوره؟

لیلا: آره ، پس فکر کردی چی میخوره؟

هاشم: مگه موز نمیخورد...!

لیلا: نه موز رو شامپازه ها میخورن ..

هاشم: مگه میمون با شامپانزه فرق هم دارند!؟

لیلا: آره ، اگه بخوام ادبیاتی ترش بگم اندازه حافظ و سعدی باهم فرق دارند...

هاشم: حالا چرا پای این دوتا رو کشیدی وسط ... مگه حافظ و سعدی هم موز میخورن ...

لیلا: افع، درست حرف بزن میمون ، اونا از پدران ادبی این سرزمین هستند ...

هاشم: مگه ما چندتا پدر داریم ...

لیلا: منظورم توی ادبیات و شعر هست ..

هاشم: آهان، خب حالا من یک سوال میپرسم...

لیلا: بپرس ببینم چی هست !؟

هاشم: تو چرا میمون و شامپانزه رو با حافظ و سعدی مقایسه کردی ...؟!

لیلا: نه ، هیچ هم اینطور نیست..

هاشم: چرا دیگه مقایسه کردی؟

لیلا: نخیر، من گفتم تفاوت غذای میمون با شامپانزه عین تفاوت سبک شعر گفتن سعدی و حافظ هست ...

هاشم: ولی من شهریار را دوست دارم ...

لیلا: خوب حالا این چه ربطی به موضوعمون داشت ...!

هاشم: هیچی، فقط خواستم یخرده جو رو احساسی ترش کنم ...

لیلا: با شهریار دیگه ...!!

هاشم: آره ، به قول شهریار: «ای غنچه خندان چرا خون در دل ما میکنی » ...

لیلا: خوب یعنی چی ؟

هاشم : معنیش زیاد مهم نیست، مهم مفهومشه ...

لیلا: مفهومش چی میشه ...!

هاشم: والله زیاد که فکر میکنم مفهوم زیاد خاصی هم نداره، فقط به صورت غیرمستقیم میگه پدرمو درآوردی

... حالا این رو ول کن بقیه اش رو گوش بده ..

لیلا: خوب بگو ببینم

هاشم: خاری به خود میبندی و ما را ز سر و می کنی ...

لیلا: خوب حالا این یعنی چی ..؟

هاشم: این هم یعنی خیلی خیلی پدرمو درآوردی

لیلا: پس که این طور خار بازی دوست داری ...!

هاشم: آره دیگه، فقط همبازی ندارم

لیلا : من رو مسخره میکنی، صبر کن پدرت رو درمیارم ...

بعد لیلا شروع کرد به خیس کردن هاشم، حسین و شیدا که از دور آنها را دیدند از شدت کنجکاوی به سمت

آنها رفتند، وقتی به هاشم و لیلا رسیدند، شیدا سوال کرد: چی شده چرا اینجوری میکنی ...!!؟

هاشم: والله من نمیدونم به خاطر یه شامپانزه افتاده به جون من

شیدا : شامپانزه ...؟ چرا شامپانزه...!!؟

هاشم : نمیدونم والله از این بپرس ...

بعد هاشم رو به لیلا کرد و گفت: اصلا صبر کن سوال تو رو از حسین میپرسیم... حسین جان شامپانزه چی

میخوره؟

حسین: خب معلومه خیار ...

هاشم : چی ؟ خیار رو دیگه از کجا آوردی ...

حسین : خوب دیدم که دارم بهتون میگم ...

هاشم : کجا دیدی ...

حسین : مگه دیروز تو خودت خیار نمیخوردی ...

که در این لحظه لیلا و شیدا همراه با حسین شروع کردن به خندیدن و هاشم که از شنیدن حرف حسین صدایش بند آمده بود چیزی برای گفتن نداشت، بعد از گذشت چند دقیقه و بگو بخند های این چهار نفر باهم، اتوبوس آماده حرکت شد و با صدای مسئول اردو ، همه سوار اتوبوس های خود شدند و هاشم و لیلا هم بعد از یک خداحافظی کوتاه مدت سوار بر اتوبوس شدند ولی توی اتوبوس هاشم به خاطر قضیه خیار و شامپانزه هی چپ چپ به حسین نگاه میکرد و حسین در جواب نگاه های هاشم فقط میخندید، تقریبا ظهر شده بود و آنها کم کم به مقصد که قلعه رودخان بود میرسیدند ، آنها بعد از رسیدن به آنجا ابتدا ناهار را آماده کردند تا بعد از صرف ناهار ، همگی به بازدید بروند. یک چیزی که خیلی هاشم را عصبی میکرد نبود عماد و بهزاد هنگام توقفات بود از این رو به حبیب و ابوالفضل و حامد سپرده بود تا از دور مراقب اوضاع باشند. آنها اندکی بعد از خوردن ناهار به صورت دسته جمعی و با جوی دوستانه به سمت قلعه رفتند و تا بالای مرتفع ترین قسمت آن به حرکت خود ادامه دادند، تقریبا به اواسط راه رسیده بودند که با درخواست لیلا و شیدا، حسین و هاشم همراه با آنها به سمت یک بلندی رفتند تا از آنجا مه غلیظی که در پایین دره نزدیک به قلعه ، جمع

شده بود را تماشا کنند، هاشم و لیلا در یک سمت و حسین و شیدا در سمتی دیگر و در کنار هم در حال نگاه کردن به منظره زیبای آن منطقه بودند که شیدا برگشت به بقیه گفت: به خلقت خدا نگاه کنین ، انگار آسمان با زمین تلاقی یافته است.

لیلا: آره ، چه تعبیر زیبایی کردی بود ...به قول مولانا « مگر من از این شب ها چه می خواهم، به جز جاده های مه آلود شمالی، یک دل سیر نم باران، یک موسیقی آرام، یک دنیا دل خوشی کنار تو »

هاشم: به به... به به ...

لیلا: چیه ؟ مسخره نکنی ها...

هاشم: چرا باید مسخره کنم از کدو و میمون شروع کردیم آخرش رسیدیم به ابوریحان بیرونی حالا خوبه بیرونیه اگه درونی بود که اوضاع الان یه چیز دیگه بود ...

حسین : هاشم ابوریحان نبود مولانا بود ...

هاشم : خودم میدونم مولانا بود فقط خواستم یادی هم از ابوعلی سینا بشه ...

حسین : ابوعلی سینا کیه؟

هاشم: کاشف الکُل

شیدا: آقا هاشم حالتون خوبه ... ؟

هاشم : والله خودم هم نمیدونم ... چطور!؟

شیدا: چی بگم آخه یخرده همچین !!

هاشم: همچین قاطی کردم، فکر کنم از غذا باشه چون احساس میکنم فلفلس زیاد بود

لیلا: یعنی چی ، منظورت اینکه که غذای من بد بود ...؟

هاشم: نه بابا اتفاقا غذای تو عالی بود فلفلی و آتشین وقتی آدم میخوره تا ته تهش میسوزه ...

لیلا : هاشم به خدا از اینجا میندازمت پایین ها

هاشم یک نگاهی به پرتگاه کرد و به لیلا گفت : اگه دوست داری با هم بپریم ... نگاه کن آدم با نگاه کردن به

پایین دره وسوسه میشه و دلش میخواد بپره پایین و بیوفته ته دره و مثل هندوانه باز بشه

لیلا: زهرمار ... دیوانه چرا همش هزیون میگی ... امروز چه بلایی سرت اومده ...؟

هاشم: هیچی، امروز خیلی خوشحالم، همراه با عشق زندگیم و بهترین دوستانم که توی بدترین شرایط هم

پشتم را خالی نکردند و کنارم بودند و به خاطر من خطر کردند و تا دم مرگ رفتند، توی یکی از زیباترین

نقطه خلقت، عشق و حال میکنم ، کیف میکنم، دیوانه بازی درمیارم، دارم این حس خوب رو با شما تقسیم

میکنم

حرف های هاشم بقدری زیبا و دلنشین بود که همه را مات خود کرده بود، در همین لحظه بود که سر و کله

عماد پیدا شد و بیشتر افراد آنجا حواسشان به عماد پرت شد حتی ابوالفضل و حبیب و حامد هم آماده بودند

تا اگر عماد کاری انجام داد جلوی او را بگیرند. هاشم همانطور که حرف میزد حواسش به عماد نیز بود به خاطر

همان چند قدمی به عقب رفت تا به لیلا نزدیک شود، اما لیلا بر روی تخته سنگی نشسته و محو حرف های هاشم شده بود و اصلا حواسش به عماد نبود؛ عماد بدون آنکه پلکی بزند به هاشم خیره شده بود و آرام آرام به سمت هاشم حرکت میکرد، حسین خودش را به هاشم نزدیکتر کرد ولی شیدا از ترسش که مبدا اتفاقی بیوفتد در جای خود خشکش زده بود که ناگهان از لایه بوته ها بهزاد به یک باره بیرون آمد و لیلا را به داخل دره هل داد، لیلا جیغی زد و هاشم را صدا کرد و از بالای پرتگاه به داخل دره افتاد، با افتادن لیلا به سمت پایین دره، هاشم نیز با خیال گرفتن او خود را به پایین دره انداخت؛ همه با دیدن این صحنه شوکه شده بودند حتی مرتضی که از دور نظاره گر کارهای آنها بود نیز کل بدنش بی حس شده بود؛ در این هنگام همه با عجله به سمت پرتگاه دویدند و بهزاد نیز با اشاره عماد از صحنه فرار کرد و خود نیز آرام آرام از آنجا گریخت، وقتی حسین و بقیه بچه ها به همراه چند نفر از توریست هایی که آنجا بودند به لبه پرتگاه رسیدند به جز مه غلیظ هیچ چیزی دیده نمیشد و خبری از هاشم و لیلا نبود؛ یکی از افراد آنجا سریع به پلیس و اورژانس اطلاع داد در این لحظه مرتضی نیز خودش را به آنها رساند و با هلال احمر تماس گرفت و او نیز درخواست هلیکوپتر کرد، همه مات و مبهوت به سمت دره نگاه میکردند و هاشم و لیلا را صدا میزدند، بعد از گذشت نیم ساعت عماد شتابان همراه با مامورین پلیس و گروه های امداد هلال احمر به آنجا رسید، حسین وقتی عماد را دید سعی داشت شتابان به او حمله ور شود اما با ممانعت مرتضی روبرو شد. گروه های امداد به سمت پایین دره روانه شدند و در جست و جوی هاشم و لیلا بودند. بعد از گذشت یک ساعت از جست و جو بالاخره لیلا را روی درختی که در میانه پرتگاه رشد کرده بود و گیر کرده و بیهوش شده بود پیدا کردند و با هلیکوپتر از آنجا

بیرون آوردند و سریع از طریق آمبولانس به بیمارستان انتقال دادند، شیدا و نهال به عنوان همراه لیلا به بیمارستان رفتند ولی بقیه برای پیدا کردن هاشم در آنجا ماندند. تقریباً دو الی سه ساعت از جست و جو گذشته بود اما هنوز خبری از هاشم نبود، مرتضی از حسین و ابوالفضل و حبیب و حامد خواست که به بیمارستان بروند تا در صورت به هوش آمدن لیلا او را کمی آرام بکنند او همچنین از عماد نیز درخواست کرد تا آنجا نماند اما با مخالف عماد روبرو شد و عماد در جواب مرتضی به او گفت: تا زمانی که خبری از هاشم نشده باشد، هیچ جایی نمی‌رود. حسین با بقیه بچه‌ها به بیمارستان رفتند و در مسیر راه نیز با مشورت همدیگر تصمیم گرفتند تا به خانواده هاشم و لیلا جریان اتفاق افتاده را اطلاع دهند. آنها به خانواده هردو اطلاع دادند و پدر و مادر هاشم و لیلا که خیلی ناراحت شده بودند، شتابان به سمت شمال راهی شدند. بعد از گذشت ۵ ساعت از بستری شدن لیلا، او بالاخره به هوش آمد و در اولین لحظه، حال هاشم را پرسید ولی از هیچ کس جوابی نشنید تا اینکه ابوالفضل به او گفت که هاشم در اتاق دیگری خوابیده و تحت مداوا می‌باشد و فعلاً اجازه ملاقات به کسی را نمی‌دهند. لیلا که خبری از واقعیت نداشت دوباره سوال کرد: حالش چگونه، آسیب زیادی که ندیده؟!

ابوالفضل: فعلاً که تا حالا چیزی به ما نگفته‌اند و در حال معاینه است تا ببینند آسیب داخلی ندیده باشه ...

لیلا: خدا کنه که هیچی نشه اگه یه وقت طوری بشه من می‌میرم ... تو رو خدا هراتفاقی افتاد به من بگید ...

اصلاً من رو ببرید پیش هاشم می‌خوام پیشش باشم ...

ابوالفضل: نه زنداداش نمیشه اجازه نمیدن، هر موقع آوردن به بخش خودم میام می‌برمت پیشش ... نگران نباش

سپس ابوالفضل به همراه بقیه افراد آنجا از اتاق بیرون آمدند، آنها کلی ناراحت بودند و نمیدانستند چگونه موضوع را به لیلا بگویند و همین طور کلافه بودند از اینکه خبری از هاشم نبود. تقریباً یک ساعت از نصف شب گذشته بود که پدر و مادر هاشم و لیلا وارد بیمارستان شدند وقتی حسین آنها را دید سراسیمه به سمت آنها رفت و قبل از آنکه او چیزی بگوید آنها فقط و فقط هاشم و لیلا را می پرسیدند ولی با دخالت ابوالفضل و حبیب قبل از آنکه آنها را به پیش لیلا ببرند با خونسردی ماجرا را برایشان تعریف کردند و همین طور به آنها گفتند که لیلا از ماجرای هاشم خبر ندارد تا آنها نیز حواسشان پیش لیلا جمع باشد؛ بعد از آنکه والدین هاشم و لیلا از همه چیز خبردار شدند به سمت اتاق لیلا رفتند، وقتی وارد اتاق شدند، لیلا با دیدن آنها شروع به گریه و زاری کرد و به مادرش گفت : ماما دیدی چی به سرمون اومد، خودم اینجا خوابیدم، هاشم اون طرف نمیدونم چی به سرش اومده، چرا باید همه این اتفاقات سر ما بیاد ، این حرامزاده کیه که دست از سر ما بر نمیداره

مادر لیلا: دخترم گریه نکن همه چیز خوب میشه ، دیگه از این به بعد همه ما حواسمون به شما هست، نگاه کن من اینجام بابات اینجا هست، دیگه هیچ وقت اجازه نمیدیم آسیبی بهت برسه ...

لیلا که همچنان گریه میکرد دوباره گفت: ماما اگه هاشم طوریش بشه من میمیرم ، تو رو خدا به دکتر ها بگین حال اون رو زودتر خوب کنن ...

مادر لیلا که بغض کرده بود با نوازش او بهش گفت: نگران نباش دخترم ، هاشم هم حالش خوب میشه و باهمدیگه روزهای خوشی رو برای هم میسازین ...

پدر هاشم که با دیدن این صحنه ها ، قلبش آتش گرفته بود سریع از اتاق بیرون رفت و از حسین خواست تا او را به محل حادثه ببرد ولی حسین مدام مخالفت میکرد که در نهایت راضی شد تا او را آنجا ببرد ، آنها آماده شدند تا به سمت قلعه رودخان حرکت کنند که ابوالفضل از حسین خواست تا او بماند و خودش به جای او همراه با پدر هاشم به آنجا برود که در نهایت اینگونه شد که ابوالفضل با پدر هاشم به سمت قلعه حرکت کردند البته قبل از آن پدر هاشم با اکبر آقا (پدر لیلا) هماهنگ شد تا اگر لیلا پرسید بگوید که همین دور و اطراف است و از اینکه او هم به دنبال هاشم رفته چیزی به لیلا نگوید. در بین راه ابوالفضل به پدر هاشم گفت که عماد نیز آنجاست و از او خواست تا اگر با او روبرو شد خونسرد باشد و هیچ عکس العملی نسبت به عماد نشان ندهد تا اینکه هاشم بعد از آنکه پیدا شد تصمیم گیری شود. بعد از آنکه آنها به آنجا رسیدند ابوالفضل پدر هاشم را با مرتضی و همین طور با عماد آشنا کرد و سپس جویای وضعیت شد و مرتضی در جوابش گفت که فعلا هیچ خبری نشده و گروه های امداد نقطه به نقطه را جست و جو میکنند حتی بالای درختان را نیز نگاه میکنند ولی چون از یک طرف تاریک هست و طرف دیگر مه غلیظی هم آنجا را پوشانده عملیات جست و جو سخت شده ولی همه در تلاش هستند تا حداقل نشانه ای از هاشم پیدا کنند. دم دم های صبح بود و چیزی تا طلوع خورشید نمانده بود، پدر هاشم نیز که طاقت صبر و تحمل را نداشت همراه با ابوالفضل و عماد و مرتضی با پوشیدن لباس مخصوص همراه با گروه امداد برای پیدا کردن هاشم به پایین دره رفتند ، چیزی از طلوع خورشید نگذشته بود که در پایین دره نزدیک رودخانه یکی از کفش های هاشم پیدا شد آن را سریعاً به پدر هاشم نشان دادند تا شناسایی کند که قبل از آن ابوالفضل تایید کرد هاشم آن روز همان کفش را

پوشیده بود بنابراین با یافتن نشانه ای از هاشم امید ها برای پیدا کردن او بیشتر شد، بعد از گذشت چند دقیقه، آنها در میان درختان موجود در آنجا چند شغال را مشاهده کردند که لاشه های گوشتی را در دهن داشتند ، پدر هاشم وقتی این صحنه را دید تن و بدنش به لرزه افتاد و استرس کل وجود او را فراگرفت ، همزمان گروه های امداد به سمت شغال دویدند تا بلکه بتوانند ماهیت لاشه هایی که شغال ها در دهن داشتند را آشکار کنند اما نتوانستند تا شغال ها را گیر بیاورند، آنها همانطور که به دنبال شغال ها بودند در مسیر راه ژاکتی خونی را پیدا کردند که در مسیر آب کنار یک سنگ افتاده بود، آنها ژاکت را برای شناسایی دوباره به پیش پدر هاشم و ابوالفضل بردند که ابوالفضل با دیدن ژاکت که بی نهایت شوکه شده بود ، با صدایی لرزان تایید کرد آن ژاکت برای هاشم است ، پدر هاشم با دیدن ژاکت خونی هاشم پاهایش سست شده و به زمین افتاد و دست های خود را به سر و پای خود می زد و میگفت، خدایا بدبخت شدم، این چه مصیبتی بود که برای ما پیش آوردی ، الان چه جوابی به مادر و نامزدش بدم، چجوری این خبر رو بهشون برسونم، وای خدا بدبخت شدم؛ او همین طور ناله سرمیکشید و بقیه افراد ناراحت به او نگاه میکردند ولی در کنار آنها مرتضی و ابوالفضل و یکی از افراد گروه امداد بودند که بیشتر به پدر هاشم دلداری میدادند و بهش میگفتند که هنوز هیچ چیز معلوم نشده و امید داشته باشد اما در کنار آنها کسی که در دلش شادی و جشن بود عماد بود، با اینکه در ظاهر چیزی نمایان نمیکرد ولی برقی چشمانش نشان دهنده عمق این شادی در وجودش بود. آنها آنروز کل منطقه را گشتند اما بغیر از لنگه کفشی همراه با یک ژاکت خونی و با تصور لاشه های گوشت در دهان شغال ها چیزی پیدا نکردند. پدر هاشم که دیگر امیدش را از دست داده بود همراه همان لنگه کفش و

ژاکت خونی به بیمارستان برگشت ولی هنوز نمیدانست ماجرا را چگونه برای بقیه بخصوص مادر هاشم و لیلا تعریف کند اما گروه های امداد هنوز در تلاش و جست و جو برای پیدا کردن نشانه ی بهتری از مرده یا زنده بودن هاشم بودند. پدر هاشم وقتی همراه با ابوالفضل و عماد و مرتضی به بیمارستان رسیدند و داخل اورژانس شدند در راهروی بیمارستان حسین، شیدا، حبیب، حامد، نهال و اکبرآقا رو دیدند، پدر هاشم با دیدن آنها دوباره پاهایش سست شد و به زمین افتاد و باحالت ناله و زاری به آنها گفت بدبخت شدم، هاشم رفت، هاشم دیگر نیست. با این حرف پدرهاشم همه در شوک فرو رفتند و سراسیمه به سمت او دویدند و ماجرا را پرسیدند که ابوالفضل تمام جریان اتفاق افتاده و مشاهده شده را برای آنها تعریف کرد با شنیدن تمام حرف های ابوالفضل، حسین بی درنگ یقه ی عماد را گرفت و او را به دیوار چسباند و گفت: عوضی میدونم که کار تو بوده، اگه اتفاقی برای هاشم بیوفته کل خانواده ات رو قتل عام میکنم؛ عماد با هل دادن حسین به او گفت: چی میگی تو، چرا هزیون میگی، من و هاشم بهترین رفیق همدیگه ایم چرا من باید همچین کاری رو انجام بدم ...

که در این لحظه شیدا پا پیش میذاره و به عماد میگه : نمیخواد ادای آدمای مظلوم رو دربیاری دوستت حسام به همه چی اعتراف کرد..

عماد که با شنیدن اسم حسام یک لحظه رنگش پرید گفت: حسام کیه ؟ چرا الکی دارید به من تهمت میزنید؟ اگه الان هاشم اینجا بود جواب همه شما را میداد ... ؛

در همین حین بود که پدر هاشم بلند شد و رو به عماد کرد و گفت : ببین پسر ناصر خان اگر خدایی نکرده

اتفاقی سر بچه من بیاد بهت قول میدم کل زندگیتون رو به خاک سیاه مینشونم

عماد : عمو تو چرا حرف های چرت این ها رو باور میکنی ؟ اینا از روی عقده شون دارن به من افترا میزنند ...

پدر هاشم : ببین پسرجون من چیزی رو باور میکنم که خودم دیدم، از این به بعد اگه دوست داری زندگی

کنی پات رو از زندگی ما بکش بیرون و برو پی زندگی خودت ...

عماد: باشه عمو هرچی شما بگید ولی اشتباه میکنید، امیدوارم هاشم برگرده اون موقع است که به همتون

ثابت میکنه که حق با من بوده ...

عماد بعد از گفتن حرف هایش از بیمارستان خارج و به سمت مسئولین دانشگاه رفت تا از طریق آنها به

دانشگاه برگردد، در همین لحظه بود که مادر هاشم از آن سوی بیمارستان به سمت آنها آمد، وقتی ژاکت

خونی را دید با حالتی لرزان و ترسان به شوهرش گفت : اون چیه دستت ، این خون کیه ؟ نگو که برای هاشم

منه ...!

در همان لحظه پدر هاشم بی اختیار شروع کرد به گریه کردن و در همان حالت سرش را روی ژاکت گذاشت،

بقیه افراد آنجا یا از شدت ناراحتی بغض کرده بودند یا درحال گریه کردن بودن که ناگهان مادر هاشم بی

هوش شد و به زمین افتاد و همه به سمت او دویدند، در همین حال بود که لیلا که صدای آنها را شنیده بود

همراه با مادرش و درحالی که حالش خوب نشده بود، سرم به دست وارد راهروی بیمارستان شد و وقتی حال

و احوال آنها را دید فهمید که صد درصد اتفاقی افتاده است؛ او شروع کرد از این و آن سوال کردن که چه

اتفاقی افتاده و چرا همه ی آنها نگران هستند و گریه میکنند تا اینکه چشمش به ژاکت خونی هاشم افتاد و بی اختیار شروع کرد به جیغ و داد کشیدن و اسم هاشم را صدا زد ، با شنیدن صدای لیلا ، پرستارها سریع جمع شدند و لیلا را با همان حالی که داشت به اتاقش بردند و بهش آرام بخش زدند تا کمی آرام گیرد، مادر هاشم را نیز سریع بستری کردند تا با تزریق سرم حالش بهتر شود. از آن روز تقریبا یک ماه گذشت،مادر هاشم و لیلا به قدری دچار افسردگی شده بودند که دیگر قادر به حرف زدن نبودند و ساکت بودند و با نگاه کردن به عکس های هاشم بی صدا اشک میریختند، از طرف دیگر با اینکه هنوز مرتضی دست از جست و جوی هاشم برنداشته بود و آن اطراف را کلا گشته بود با این حال هنوز خبری از هاشم نبود. لیلا از آن موقع حتی با اصرار پدر و مادر خود دیگر به خانه خودشان نمیرفت و در خانه پدری هاشم فقط و فقط منتظر آمدن هاشم بود؛ ولی دیگر با ناامید شدن مرتضی نیز از جست و جو ، کم کم همه بر این باور بودند که هاشم مرده و دیگر برنخواهد گشت، به همین دلیل با همان ژاکت و کفش پیدا شده تابوتی را درست کردند تا برای هاشم مراسم تشییع برگزار کنند. چند روز بعد از محیا کردن مراسم آنها تشییع تابوت هاشم را از دم در خانه آنها تا قبرستان شروع کردند و لاله الاالله گویان آن را تا قبرستان بردند، در آن روز همه به قبرستان آمده بودند و آنجا کاملا پر شده بود مملو از آدم حتی دوستان دور و نزدیک هاشم هم در مراسم حضور داشتند، بعد از اقامه نماز تابوت را در داخل قبر گذاشتند در همین حال بود که لیلا خود را بر روی تابوت انداخت گفت : نمیگذارم هاشم من رو زیر خاک بزارید اون هنوز زنده است یا من را هم با اون داخل همین قبر قرار دهید یا نمیدارم خاکش کنید، خلاصه لیلا را از کنار تابوت طرف دیگری بردند و شروع کردند به گذاشتن تابوت در قبر و ریختن خاک برروی

آن ، در آن لحظه مادر هاشم ، مادر بزرگش ، خواهرش خاک بر سرشان میریختند و هاشم را صدا میزدند، از شدت ناراحتی پدر هاشم، کمرش شکسته بود، برادر کوچکش پاهای خود را گرفته بود و زار زار گریه میکرد هیچ کس باور نداشت هاشم دیگر نیست ، همه در غم و اندوه فرو رفته بودند. لیلا در کنار درختی نشسته بود و شعری که هاشم زمانی سر قبر مریم می گفت را برای او میخواند. همان شهر معروف افشین یداللهی : « تو با قلب ویرانه من چه کردی ، ببین عشق دیوانه من چه کردی ، در ابریشم عادت آسوده بودم ، تو با بال پروانه من چه کردی ». و همین طور یک شعر ترکی را با بغض و زاری میخواند و جوری میخواند که دل تمام آدم های آنجا آتش می گرفت. مضمون شعر ترکی او اینگونه بود: « یاغیش یاغارکن سن گتتدین، من قالدیم بیرده چتریم و سن سیز اوزون یوللار »؛ یعنی : « باران که میبارید تو رفتی، من ماندم و چترم و راه دراز و طولانی بدون تو » او هی این شعر ها را میخواند و اشک میریخت و بر صورت خود سیلی میزد. خلاصه بعد از دفن تابوت هاشم همه از قبرستان رفتند ولی کسی نمیتوانست مادرش را از قبر او جدا کند. مادر هاشم هی ناله و زاری میکرد میگفت: « بیچاره پسر من، عروسیت رو ندیدی و رفتی، زندگی نکردی و رفتی، ای وای بیچاره پسر من»، او همینطور ناله و زاری میکرد و بر سر و روی خود میزد. خلاصه بعد از آرام کردن مادر هاشم، او را نیز همراه لیلا و بقیه به خانه بردند تا به بقیه مراسمات برسند، آن روز برای هاشم مراسم ختم گرفتند اما چیزی که از همه بیشتر همه دوستان و خانواده هاشم را اذیت کرد کارت دعوت به عروسی از طرف عماد بود؛ حسین و ابوالفضل و حبیب به قدری از این کار عماد عصبانی بودند که هر لحظه ممکن بود یکی از آنها به خانه عماد برود و او را بکشد. آن شب برای هاشم شام غریبان گرفته بودند و عماد جشن عروسیش بود، این

موضوع که حسین را خیلی آزار میداد، تصمیم گرفت به عروسی عماد برود و عروسی او را خراب کند. آن شب حسین همراه با حبیب و ابوالفضل به خانه عماد رفتند و منتظر ماندند تا عماد بیاید، بعد از کمی انتظار عماد همراه با عروسیش با ماشین به آنجا آمدند وقتی از ماشین پیاده شد و برای عروسیش در را باز کرد تا او نیز پیاده شود حسین آماده شد تا به عماد حمله ور شود ولی با صحنه ای که مشاهده کرد در جای خودش خشک زد و با تعجب به ماشین عروس نگاه میکرد با دیدن این صحنه ابوالفضل و حبیب هم در شوک فرو رفته بودند و اما داستان از چه قرار بود، وقتی که عروس از ماشین پیاده شد و چهره اش نمایان گردید، آنها دیدند عروس خانم کسی نیست جز ساحل؛ همان ساحلی که زمانی هاشم عشقش را در دلش داشت اکنون در شب شام غریبان او جشن عروسیش را گرفته است. با دیدن این لحظه ابوالفضل از شدت این همه نامردی خودش به جوش آمد و قبل از حسین به سمت عماد حرکت کرد اما قبل از آن که به عماد برسد یک نفر با ماشین به سمت عماد حمله ور شد و تمام سور و سات جشن را به هم ریخت، آن فرد وقتی دید اتفاقی برای عماد نیوفتاد دوباره دور زد و با سرعت به سمت عماد رفت ولی این بار هم عماد جای خالی داد. فرد ناشناس ماشین را نگه داشت و پیاده شد و با یک چماق به سمت عماد رفت تا با آن به جون عماد بیوفتد، وقتی آن فرد از ماشین پیاده شد همه متوجه شدند که او کسی نیست جز حامد که برای گرفتن انتقام هاشم به آنجا آمده است پشت سر حامد نهال نیز از ماشین پیاده شد. وقتی حامد به عماد نزدیک شد چماق را بالا گرفت تا به او ضربه بزند ولی ساحل خودش را وسط آن دو انداخت و ضربه به گردن ساحل برخورد کرد و او بی هوش شد، در همان لحظه دوستان عماد به سمت حامد و نهال حمله کردند با دیدن این وضعیت حسین و ابوالفضل و حبیب نیز

خودشان را درگیر کردند و با کمک هم حامد و نهال را از دست افراد ناصر خان و عماد نجات دادند و همه به سمت ماشین فرار کردند. افراد ناصر خان نیز در حال حمله به سمت آنها بودند، خود را مقابل ماشینی که سد راه آنها شد دیدند. کسی که با ماشین سد راه افراد ناصر خان شد، مرتضی بود، او اسلحه به دست از ماشین پیاده شد و به سمت افراد ناصر خان نشانه گرفت که در همین حال ناصر خان دخالت کرد و به مرتضی گفت:

هی مردک تو کی هستی فکر میکنی داری چیکار میکنی اصلا میدونی من کی هستم؟

مرتضی : آره میدونم چه جونور کثیف و فاسدی هستی ...

عماد: هی درست حرف بزن

مرتضی : تو خفه شو که تو هم توله ی ولگرد همین سگی ...

عماد : فکر میکنی کی هستی با این کارهاتون قبر خودتون رو کنید شمارو هم میفرستم پیش همون دوست مشنگتون

مرتضی : فقط دعا کن دستم به اون آدمت که باعث شد هاشم از پرتگاه بیوفته نرسه وگرنه چنان اعترافی ازش میگیرم و سراغت میام که با هر قدم من قلب مادرت به لرزه دربیاد.

عماد با حالت خنده و تمسخر گفت: تو هیچی نیستی بچه پلیس

مرتضی: پس بچرخ تا بچرخیم

عماد : میچرخیم آقا پلیسه ...

بعد از آن اتفاق، ناصر خان ماجرا را از عماد پرسید و او نیز از اول همه چیز را به پدر و مادرش تعریف کرد و از این رو از آنها خواست تا او را تحت هر شرایطی حمایت کنند. ناصر خان نیز که پای پسرش این وسط بود دستور داد تا مرتضی را از اداره پلیس بیرون بیاندازند اما هربار چون نمیتوانست دلیل قانع کننده ای بیاورد شکست میخورد از این رو هنوز مرتضی در سمت خود باقی مانده بود تقریباً یک هفته گذشته بود نه خبری از بهزاد بود و نه خبری از بابت زنده بودن یا نبودن هاشم، در یک خانه غم و اندوه بود و در دیگری شادی؛ تقریباً آخرای آن ترم در دانشگاه بود و ساحل و عماد برای گذراندن امتحانات در دانشگاه بودند هرچند حسین و حبیب و ابوالفضل و حامد و نهال و شیدا نیز در دانشگاه در حال گذراندن امتحاناتشان بودند اما هیچ کاری از آنها در قبال عماد و ساحل بر نمی آمد از طرفی عماد هم نمیتوانست در آن شرایط علیه آن ها کاری انجام دهد. تنها کسانی که ترم را نتوانستند به آخر برسانند هاشم و لیلا بودند که یکی معلوم نبود زنده است یا مرده و فقط تابوت خالیش در زیر خاک بود و دیگری از دوری یار کاملاً افسرده شده بود. خلاصه ترم با امتحاناتش به پایان رسید، دوستان هاشم به خانه هایشان رفتند و عماد و ساحل نیز دست در دست هم به خانه خود رفتند. مرتضی نیز با اینکه هرگز از فکر هاشم بیرون نمی آمد با این حال سرش مشغول کار خودش بود. در همان زمان ها بود که پدر و مادر لیلا به پیش او در خانه پدری هاشم رفتند و جریان طلاق و خاتمه دادن به داستان را دادند، پدر و مادر هاشم که پسرشان را از دست داده بودند حرفی برای گفتن نداشتند اما وقتی لیلا متوجه این موضوع شد، به شدت عصبانی شد و به سمت پدر و مادرش دوید و سر آنها داد میکشید و میگفت:

من نمیخواهم برم، خونه و زندگی من اینجاست، من دیگه دختر این خونه شدم و هیچ جایی نمیرم ...

مادر لیلا در پاسخش گفت : احمق نشو دختر پاشو بریم تا کی میخوای اینجا بشینی غمبرک بزنی، با این

کارهات هاشم دیگه زنده نمیشه بیاد پِشت، الان دیگه باید به فکر خودت باشی

لیلا: نه تو داری اشتباه میکنی من دختر شما نیستم، دختر شما همان لحظه همراه هاشم به دره افتاد و مرد

، من از این به بعد دختر این خانواده ام....

مادر لیلا: بس کن دختر چرا چرت و پرت میگی، خجالت نمیکشی جلو پدرت همچین حرف هایی میزنی

لیلا: ببین مامان اگه الان هاشم زنده بود و من به جاش مرده بودم باز هم همین کار را میکردی ...؟!!

سپس لیلا به سمت پدر و مادر هاشم رفت و با اشاره به آنها به مادرش گفت : نگاه کن اینا پسرشون رو از

دست دادن ولی تو هنوز دختری رو داری، الان چی فکر کردی با خودت که من برم پای طلاق رو بکشم وسط

بعدش لیلا بترسه بیاد بریم، نه مادر من، همچین اتفاقی نمیوفته، من تا الان اگر دختر شما و عروس اینا بودم

از الان به بعد دختر اینا هستم تا بلکه بتونم ذره ای جای خالی هاشم رو براشون پر کنم و ازتون هم خواهش

میکنم از اینجا برید تا هم بیشتر از این بی حرمتی نکنم و همین طور اگر دست برندارید کاری میکنم که شما

هم عزادار دخترتون بشید.

با این حرف های لیلا، مادرش ترسید و دیگر هیچ حرفی نزد اما مادر هاشم به او گفت که نگران نباشد و اجازه

دهد مدتی لیلا آنجا بماند تا کمی آرام شود، سپس خودش او را به آنها تحویل میدهد. خلاصه پدر و مادر لیلا

قبول کردند تا لیلا فعلا آنجا بماند و به او زمان دادند تا بلکه از لحاظ روحی و روانی آرام شود و بعد از آن

تصمیم بگیرد.

در یکی از همان روزها بود که مرتضی در دفترش مشغول کار بود که تلفش زنگ زد او بعد از گذشت چند دقیقه به تلفنش نگاه کرد و چیزی که میدید برایش غیرقابل باور بود، اسم هاشم روی گوشیش خورده بود بنابراین سراسیمه جواب داد.....

مرتضی: الو هاشم تویی ... الو ...

فرد ناشناس: آقا مرتضی ...

مرتضی: بله خودم هستم... گوشی هاشم دست شما چیکار میکنه ... شما کی هستین ... این گوشی رو از کجا آوردین ...

فرد ناشناس : هاشم کیه ؟

مرتضی : ببخشید اون یکی از دوستان من هست ، خیلی وقته که دنبالش هستیم

فرد ناشناس: پس درست تماس گرفتم ..

مرتضی: چطور ...!!؟

فرد ناشناس : من از روستای فوشه از توابع شهرستان فومن که نزدیک قلعه رودخان هست باهاتون حرف میزنم، اسمم مصطفی است، تقریبا یک ماه پیش یک فرد ناشناسی جوانی زخمی را به پیش ما آورد و مقداری پول به ما داد تا از او مراقبت کنیم و درمانش کنیم، آن مرد خیلی تاکید داشت که وجود این جوان از همه باید مخفی بماند حتی از افراد روستا... نمیدانم این جوان اسمش چیست ولی او تقریبا ۲۰ روز هست که تحت

درمان و مراقبت ما می باشد و تا همین لحظه هم در کما به سر میبره تا اینکه بعد از گذشت ۴۰ روز شروع به حرف زدن کرد و مدام سراغ دختری به اسم لیلا را میگرفت و همین طور اسم مرتضی را میگفت از این رو ما با کمک خودش به سختی رمز گوشیش را باز کردیم تا بتوانیم با مرتضی و لیلا تماس بگیریم هرکاری کردیم نتوانستیم با لیلا تماس بگیریم به خاطر همان به شماره شما زنگ زدیم و امیدواریم شما همان مرتضایی باشید که این جوان اسمش را آورد.

مرتضی: بله درسته من همان مرتضی هستم، اسم آن پسر جوان هم هاشم هست و لیلا نامزدش می باشد که همراه او از یک پرتگاه به درون دره افتاده بود. الان هاشم کجاست میتواند حرف بزند ؟

مصطفی: همین جا در روستایمان است ولی به خاطر تاثیر دارو ها حالت خواب و بیداری گرفته و هنوز کاملا به هوش نیامده است ..

مرتضی: آهان ، آدرس دقیقتان را میدهید تا من هرچه سریعتر خودم را به آنجا برسونم ...

مصطفی: بله حتما همین الان برایتان پیامک میکنم

مرتضی: راستی ، نمیدانید آن فرد ناشناس کی بود ...

مصطفی: نه معرفی نکرد خودش رو ولی اون هنوز هم اینجا میاد و میره و به هاشم خان سر میزنه، اتفاقا چون چند روز نبود امروز صبح اینجا آمده بود تا هرچی کم و کسری وجود داشت و به هر دارویی نیاز داشتیم را

برامون تهیه کنه و الان هم رفته تا کمی دارو و مواد غذایی برای ما تهیه کنه، ولی از حالات و احوالاتش معلوم هست که هاشم خان خیلی براش عزیز هست و کاملاً به فکرشه...

مرتضی: از چه نظر میگین ...

مصطفی: هم اینکه خیلی پیگیر بهبودی اونه و همین طور وقتی باهاش تنهایی خلوت میکنه شروع میکنه به گریه کردن ...

مرتضی: عجیب شد باشه شما آدرس رو بفرستید من پیام ببینم قضیه چی هست اصلاً

مرتضی بعد از گرفتن آدرس با تعجب ولی با خوشحالی به سمت قلعه رودخان رفت. او بعد از چند ساعت به مقصد رسید تقریباً بعد از ظهر بود که اورسید، وقتی که به آنجا رسید وارد باغی شد که در وسط آن باغ یک خانه ویلایی وجود داشت بنابراین به سمت خانه رفت ولی کارهایش را با احتیاط انجام میداد چون نمیدانست چه چیزی منتظر اوست وقتی نزدیک خانه شد یک مرد از داخل یک اتاق کوچک خارج شد و با دیدن مرتضی به او گفت: سلام، شما آقا مرتضی هستید، من مصطفی هستم همان که تلفنی حرف زدیم؟

مرتضی: آره خودمم ، حالتون چگونه خوب هستید ...

مصطفی: به میمنت حضور شما بهتر هم میشویم ...

مرتضی: خواهش میکنم هاشم حالش چگونه؟ کجاست ...؟

مصطفی: هاشم خان هم حالش بهتر است و خدا را شکر دارد به هوش می آید ...

مرتضی: میشه من رو ببرید پیشش ...!

مصطفی: چرا نمیشه ، اینجا مثل خانه خودتان است اجازه خواستن نمیخواهد، بفرمایید هاشم خان اینجا هستند ...

مرتضی وارد اتاقی شد و هاشم را دید که در آنجا دراز کشان و سردرگم شده در حالت خواب و بیداری به سر میبرد، او بالای سر هاشم نشست و شروع کرد به صدا زدن تا اینکه حضور خود را در آنجا به او بفهماند. دقایقی نگذشته بود که آن مرد ناشناس که هاشم را به آن روستا برده بود به آنجا آمد و به مصطفی گفت تا داروهایی را که خریده به هاشم بدهد تا سرعت به هوش آمدن هاشم بیشتر شود. همان جا بود که مرتضی جلوی آن فرد ناشناس ظاهر شد و از او سوال کرد: تو کی هستی ؟ چه نسبتی با هاشم داری؟ چرا نجاتش دادی ؟ اصلا چرا بعد از نجات دادنش به هیچ کس خبر ندادی و او را مخفی کردی ؟ هدفش از این کار چیه؟

فرد ناشناس: اولا سلام ، در ثانی از آنجایی من شما رو هم میشناسم پس به خاطر همان زیاد سوال نمیکنم، اسم تان آقا مرتضی بود دیگه، آره؟

مرتضی: آره ولی به سوالای من جواب ندادی؟

فرد ناشناس: یخرده صبر داشته باش به جوابات میرسی.... اینکه من کی هستم و چه نسبتی با هاشم دارم رو هاشم خودش بعد از اینکه به هوش اومد مفصل برات معرفی میکنه... چرا نجاتش دادم چون هاشم کمتر از یک برادر برایم نیست و من وظیفه ام رو انجام دادم این که چرا به کسی خبر ندادم و مخفیش کردم و هدفم چی بوده اینه که هاشم وارد ماجرای شده که باید اول میمرد تا میتوانست سربلند از این ماجرا بیرون

بیاید و من هم توی این ماجرا حتما کمکش میکنم ولی انتظار این رو نداشتم این همه مراسم رو شلوغ کنین ...

مرتضی: تو از کجا خبر داری؟

فرد ناشناس: چون خودم هم در مراسم بودم، حالا گذشته از اینا فقط نمیدونم چی شده ولی هاشم با بد کسایی در افتاده ...

مرتضی: از چه نظر میگی؟

فرد ناشناس: از بین خانواده متین همین ناصر خانسون خیلی آدم کثیفیه، کلی فساد مالی و پولشویی و رشوه و پاک سازی جرم داره، از همه خطرناک ترشون زن ناصر خان هست که فامیل استانداره که به قول پدر ناصر خان ستون خانواده متین همین زن هست که از قضا پسرش عماد رو هم خیلی دوست داره و هرکاری بخواد برایش انجام میده

مرتضی: تو این چیزها رو از کجا میدونی ..؟

فرد ناشناس: اولاً من خودم یه زمانی توی سراب زندگی میکردم بعدش هم از روزی که مخفیانه از دور کارهای هاشم رو زیر نظر داشتم و میدیم که چه کسانی به نفع هاشم و چه کسانی بر علیه اش کار انجام میدهند پس تحقیق کردم تا ببینم ماجرا از چه قراریه و در نهایت متوجه شدم هاشم وارد بد ماجرای افتاده است برای همان کمین کردم تا در زمان مناسب سلاح مخفی هاشم باشم.

مرتضی: پس که این طور

فرد ناشناس: خوب تو بگو، تو که یک پلیس هستی چجوری با هاشم آشنا و وارد این ماجرا شدی؟

مرتضی: من برادر همکلاسی هاشم هستم روزی خواهرم به پیش من آمد و جریان هاشم را برایم تعریف کرد

و بعد از مدتی هاشم نیز خودش به پیش من آمد و گفت کسانی هستند که قصد جان من را کرده اند و مزاحم

خودم و نامزدم شده اند به خاطر همان نقشه ای کشید تا طبق نقشه افراد مزدور را به دام بیندازیم از طرف

دیگر هاشم پسری صاف و صادق و بامرام و معرفتی هست که می شد بوی انسانیت رو از وجودش احساس

کرد و با اینکه دوستان و همکلاسی هایش در کنارش بودند اما در این جریان من او را بیشتر تنها میدیدم به

خاطر همان بهش نزدیک شدم و از این طریق آرام آرام صمیمیتان بیشتر شد و تازه فهمیدم که هاشم چقدر

پسر باهوش و شجاعی هم هست که خودش را مسئول خانواده و دوستانش میداند از این رو ازش خیلی خوشم

آمد برای همان تصمیم گرفتم همه کار برایش انجام دهم. با اینکه خواهرم هم خیلی اصرار داشت تا کمک

حال هاشم باشم و هرچیزی خواست برایش محیا کنم ولی کم کم خودم نیز قانع شدم هاشم لیاقت همه

آنهايي که خواهرم گفته بود را دارد.

تقریبا یک ساعت از گفت و گوی فرد ناشناس با مرتضی گذشته بود که مصطفی به آنها اعلام کرد که هاشم

کاملا به هوش آمده است، در همان لحظه مرتضی سراسیمه به سمت اتاقی که هاشم در آنجا بود دوید ولی

آن فرد ناشناس با اینکه خوشحال بود ولی آرام آرام به آن سمت حرکت کرد؛ وقتی مرتضی به بالای سر هاشم

رسید دست های او را گرفت و گفت: سلام پسر چطوری ... همه ما مردیم و زنده شدیم تا تو برگردی...

هاشم با صدایی خسته گفت: ممنون، خدارو شکر بهترم ... حال لیلا چطوره اتفاقی که برایش نیوفتاده ...

مرتضی: نه بابا خداراشکر چیزی نشده اون هم حالش خوبه و منتظر تو هست

هاشم: حتما همه خیلی نگران حال من شدند ، راستی از تو هم خیلی ممنونم که من رو نجات دادی ...

مرتضی : حالا جریان اتفاقات بعد از گم شدن تو رو که مفصل برات تعریف میکنم ولی اینکه گفتم من نجات

دادم و آوردمت اینجا ، کار من نبود ...

هاشم: یعنی چی؟! منظورت چیه؟

مرتضی: منظورم این هست که من تو رو اینجا نیاوردم

هاشم : پس کار کی بوده؟!

مرتضی: یه نفری بیرون نشسته که خیلی وقت هست انتظار به هوش اومدن تو رو میکشه و کلی هم نگران

هست، اون تو رو اینجا آورده و از مردم اینجا خواسته تا تو رو درمان کنند ...

در همان لحظه مصطفی گفت: البته این مهندس جان ما که بیرون نشسته کل هزینه درمان و خرد و خوراک

هاشم خان را نیز برای ما محیا کرد تا کار ما آسان تر شود...

هاشم: اون کیه که این همه داره برای من کار انجام میده ؟ اصلا هدفش چیه؟

از این رو هاشم به کمک مصطفی و مرتضی بلند شد به بیرون آمد تا با آن فرد ناشناس روبرو شود، وقتی هاشم

بیرون آمد آن مرد پشتش به سمت هاشم بود که با صدای هاشم برگشت و به هاشم نگاه کرد ، هاشم چیزی

که میدید غیرقابل باور بود برایش و اصلا هیچ انتظاری نداشت و کاملاً در شوک بود بی مهابا و لنگان لنگان شروع به دویدن به سمت آن فرد کرد، فرد ناشناس نیز به سمت هاشم دوید وقتی به همدیگر رسیدند جوری همدیگر را بغل کرده و گریه میکردند که گویا ۲ برادر به همدیگر رسیده بودند. اجازه دهید آن شخص را برایتان معرفی کنم، او کسی نبود جز محمد، برادر مریم و دوست و برادر هاشم، همان محمدی که سال ها از هاشم دور بود، همان محمدی که سالها هاشم از او خبری نداشت، همان محمدی که در تصادف ضربه مغزی شده بود و فراموشی گرفته بود ولی الان با درمان پزشکان همه چیز را به خاطر آورده بود. مرتضی با دیدن این صحنه تعجب کرده بود و با خود می گفت این پسر کیه که هاشم آنقدر تحت تاثیرش قرار گرفته است، او در همین فکر بود که هاشم و محمد به کنارش آمدند، مرتضی خواست سوالی بپرسد اما قبل از آن هاشم به مرتضی گفت: آقا مرتضی این پسر رو میشناسی؟

مرتضی: نه، اتفاقاً میخوامستم همین رو از خودت بپرسم ..!

هاشم: این پسر، همان رفیق شفیق من، از برادر بهتر، تنها برادر آرزوی محال من، برادر مریم، محمد هست، پسری که به دور از رفیقش درحقیقت نامردی شد و تا پای مرگ رفت و در آخر هم فراموشی گرفت و تاریکی نصیبش شد...

مرتضی: واقعا تو محمد هستی؟

محمد: آره، تو از کجا من رو میشناسی؟

مرتضی: هاشم تمام جریان و اتفاقاتی که برای تو و خواهرت افتاده بود رو برامون تعریف کرده ...

محمد: آره، هاشم از همون اولش هم دهن لق بود، دو دقیقه نمیزاره حرف توی دهنش بمونه، حتما سیر تا پیازش رو هم براتون گفته ...!

مرتضی: نه زیاد نگفته فقط اتفاقی که برای شما توی تصادف افتاد رو برامون تعریف کرد

محمد: خوب یه اتفاق بود، یه بی دقتی و سهل انگاری که برای همیشه پشیمانی آورد برامون ...

مرتضی: ولی فکر نکنم یه اتفاق ساده بوده باشه و برحسب یه حادثه باشه ...

محمد: چطور مگه؟

هاشم که متوجه شد محمد از جریان خبر نداره به مرتضی اشاره کرد و خودش بحث را عوض کرد...

هاشم: اینارو دیگه ول کنین، شما هم یک راست رفتین سراغ این خاطره ... خوب محمد جان تعریف کن

بینم چی شد تو کلا رفتی مشهد من اصلا ازت خبری نداشتم ... حتی شماره ات هم خاموش بود ...

نمیدونستم چیکار کنم تا دوباره باهات حرف بزنم و حالت رو بپرسم ... راستی چی شد برگشتی؟ من رو از

کجا پیدا کردی؟

محمد: آره بعد از اون تصادف و جریاناتی که پیش اومد و ماهم که رفتیم مشهد، پدرم از طریق ارتباطاتی که

داشت یک پزشک خوب برای من گرفت و من بعد از ماه ها روانکاوی و تقویت حافظه و همین طور با دیدن

خاطرات خوب گذشته، آرام آرام حافظه ام برگشت، بعد از اینکه حافظه ام برگشت شروع کردم به پیدا کردن

افراد گم شده در خاطرات گذشته ام، البته هنوز مریم و نبودش رو از یاد نبرده بودم؛ بعد از اینکه عکس های

خودمون رو دیدم کنجکاو شدم که تو الان کجایی و چیکار میکنی حتی به شماره قبلیت هم چند بار تماس گرفتم ولی خاموش بود تا اینکه به کمک پدرم از طریق شماره ای که ازت داشتم ، شماره های دیگرت رو پیدا کردم و در نهایت بعد از ردیابی بهت رسیدم، روزی که من دوروبر دانشگاهت میچرخیدم تو را با دختری دیدم که در حال نامه دادن به او بودی، اولش بدم آمد که تو داری جای مریم رو با یکی دیگه پر میکنی ولی بعدا بهت حق دادم، چون نمیتوانستی برای همیشه اونجوری بمونی، مدتی بود از دور تماشات میکردم و رفت و آمدهات با دوستانت رو میدیدم، با خودم احساس کردم خاطرات گذشته رو فراموش کردی به خاطر همان جلو نیامدم تا یه وقت با دیدن من دوباره خاطرات گذشته ، چه تلخ و چه شیرین به سراغت نیاید، به خاطر همان خودم رو محکوم کردم تا از دور ببینمت ، بعد از آن چند روزی را هم در سراب گذراندم و تمام جاهایی را که باهم در آنجا خاطراتی داشتیم را مرور میکردم تا اینکه یک روز تو را با دختری دیگه در پارک دیدم، دقیقا همان جاهایی که با مریم میرفتی با او هم میرفتی، اولش فکر کردم پسر خرابی شدی و هرروز با یکی میگردی تا حتی خواستم پیام همان جا پیش آن دختر آنقدر بزنمت تا به خودت بیای ولی صبر کردم و بیشتر به کارهات توجه کردم و بعد از پرس و جو فهمیدم که آن دختر نامزدت بوده به خاطر همان کمی خیالم راحت شد اما وقتی بیشتر توجه کردم از این متعجب شدم که چرا با خانواده متین درافتادی ، کارهایت برای من نپخته بود و کلی معما داشت به خاطر همان تصمیم گرفتم روی تو محتاط تر باشم و کارهایت را بسنجم و حواسم به دور و اطرافت باشه تا خدایی نکرده یه وقت اتفاق غیرمنتظره ای برای تو نیوفته، تا اینکه آن روز در بالای پرتگاه آن اتفاق افتاد، تو و نامزدت که از پرتگاه افتادین، اون به درختی گیر کرد و ماند ولی تو بعد از

برخورد به چند تا درخت به پایین دره افتادی، وقتی بالای سرت آمدم هنوز نبض داشتی به خاطر همان سریع
تورا به نزدیک ترین روستایی که اینجا بود رساندم و از این خانواده خواستم کمکت کنند و خدا رو شکر الان
زنده و سالم اینجا یی

هاشم: بابا تو دیگه کی هستی .. همیشه کارت درسته ... راستی واسم سوال شده که تو چرا زنده بودن من رو
به خانواده ام نگفتی؟!

محمد : چون که میدونستم اگه من به خانوادت بگم صددرصد خانواده متین هم متوجه زنده بودن تو می
شوند و دوباره سراغت میان ، پس باید قبلش میمردی و بعد مثل یک روح انتقام خودت رو میگرفتی ...
هاشم : تو از کجا خانواده متین رو میشناسی ..

محمد: کیه که متین ها رو شناسه، آدمای کثیف همیشه شهرت خودشون رو دارن، این آدمای خوب هستن
که دیده نمیشن ... خوب میشناسمشون به خصوص ناصر خانسون رو که توی فساد حرف اول رو میزنه در ضمن
این رو قبلا بهت نگفته بودم، پسر ناصر متین که اسمش عماد هست هم یکی دوبار مزاحم مریم شده بود اما
مریم خیلی خوب جوابش رو داده بود ، من خودم هم یکی دو بار به خاطر همین کارش تهدیدش کرده بودم
به خاطر همان قشنگ متین ها رو میشناسم، تا اینکه دیدم سر راه تو هم سبز شدند اولش فکر کردم به خاطر
همان دختری هست که بهش نامه دادی ولی بعد از آن که ، تو او را ول کردی و من آنها را باهم دیدم ،
مطمئن شدم که قضیه سر یک چیز دیگه است ...

هاشم : منظورت چی بود از اینکه گفتی اونارو باهم دیدی؟!

محمد : خوب اون دختری که تو بهش نامه داده بودی و دنبالش بودی ، اگه اشتباه نکرده باشم الان با عماد پسر ناصر متین نامزد کرده و فک کنم چند روز پیش هم عروسیشون بود .

هاشم : چی داری میگی تو محمد ، مرتضی این چی میگه ؟

محمد : والله داداش ما چیزی رو که دیدیم ، گفتیم

مرتضی: آره هاشم جان من میدونستم ولی بهت چیزی نگفتم

هاشم : چرا بهم نگفتی ، موضوع به این مهمی رو چرا نگفتی!

مرتضی: فکر نمیکردم خیلی مهم باشه

محمد: حالا مگه چی شده ؟ چرا اینجوری میکنی؟

هاشم: به این خاطر میگم مهم هست چون من و ساحل همکلاسی هستیم پس عماد خیلی راحت تر توسط

اون میتوانست من رو زیر نظر داشته باشه.. پس بگو چرا همیشه یک قدم از من جلوتر بود ..

محمد: ساحل کیه؟

هاشم : همین دختری که داریم درباره اش حرف میزنیم

مرتضی: راست میگی اصلا به این جاهش توجه نکرده بودم

محمد: آره آقا مرتضی این هاشم ما از همون اولش کارگاه بازیاش حرف نداره همیشه هم کاراش رو طبق برنامه

ریزی انجام میده ، گاهی اوقات باید ازش بترسی چون همیشه مهربون نیست ...

مرتضی: آره این رو از قبل خودم هم دیدم چه کارهایی ازش برمیداد، راستی آقا محمد گفتی به کمک پدرت

شماره هاشم رو ردیابی کردی ، مگه پدرت چیکاره است؟!

محمد : پدر من از کارمندهای اطلاعات سپاه هست به خاطر همان از آن طریق پیدا کردن هاشم کار آسونی

بود برای من ...

هاشم : راستی محمد از پدرت حرف شد ، آقا فرهاد ، مادرت ، آقا رضا و مینا خانم، داداش کوچیکت علی ،

حالشون چطوره ، خیلی دلم میخواد ببینمشون ...

محمد : همشون خوب هستن و دارن زندگیشون رو میکنند اتفاقا تک تکشون بهت سلام رسوند

هاشم: انشالله که همیشه سالم و سلامت باشن..

محمد : ممنون، راستی هاشم آخرش نگفتی جنگ تو با عماد و خانواده اش سر چی بود؟!

هاشم: محمد ندونی بهتر هست

محمد: دستت درد نکنه حالا شدیم غریبه

هاشم: نه بابا تو عزیز منی ولی نمیخوام ناراحت کنم

محمد : چرا مگه قضیه چی هست که ؟

هاشم: والله چجوری بگم ، جنگ من و عماد به خاطر تو و مریم هست ...

محمد: به خاطر من و مریم؟! منظورت چیه؟

هاشم: ماجرای تصادف، یک اتفاق ساده نبود بلکه ساختگی بود، یکی از دوستای عماد که حسام نام داشت بعد

از اینکه گرفتار دام ما شد، اعتراف کرد و تمام اتفاقات آن روز را تعریف کرد، عماد و دوستش حسام به صورت

عمدی باعث ایجاد تصادف و سرنگونی ماشین شما شده بودند و یک چیز دیگر اینکه ...

محمد: یه چیز دیگه چی؟

هاشم: اینکه قبل از آن که زلزله رخ بده و مریم به زمین بیوفته ، حسام بعد از آنکه مریم به هوش میاد اون رو

به قتل میرسونه و تختش رو به بهانه اینکه کار زمین لرزه بوده، وارونه می کنه و فرار میکنه درضمن تمام

این گند کاریشون رو هم پدر عماد تمیز میکرد و سرپوش میداشته روش ...

محمد: چی داری میگی هاشم؟؟ یعنی این همه مدت خواهر من خوش به ناحق توسط یه شغال عوضی ریخته

شده و من آزاد زندگیم رو میکردم ... وای خدا من الان این قضیه رو چجوری به خودم بفهمونم

محمد با شنیدن این قضیه اعصابش به هم ریخت و به سر و کله خود میزد و مریم را صدا میزد و به خودش

دشنام میداد که ناگهان سکوت کرد و رو به هاشم به او گفت: الان این حسامی که گفتی کجاست؟

مرتضی: نگران نباش ، بلایی سرش آوردیم که اون دنیا هم از سایه ما فراری باشه

محمد : مگه چیکار کردین؟

مرتضی : از هاشم جونت بیپرس...

محمد: هاشم چیکار کردی؟

هاشم: تیکه تیکه اش کردم و هر تیکه اش رو یه جا دفن کردم تا این که تا روز قیامت سرگردان بمونه

محمد: هاشم تو که همچنین آدمی نبودی ...!

هاشم: عشق و نفرت با آدم چه ها که نمیکند ... از موقعی که فهمیدم چه بلایی سر مریم اومده آتشی در دلم

شعله ور شده که قدرت شعله هایش هر بنی و بشری را می سوزاند و تا عماد را از سر راهم برندارم ، شعله

های این آتش فروکش نمی کند ..

محمد: ناراحت نشو داداش توی این راه دیگه تنها نیستی ، باهم کار اون پست فطرت ها رو تموم میکنیم کاری

میکنم ناصر خان و زنش در زندان با وجود سیاه بختی و داغ بچه شون و حسرت یک بار دیدنش در دلشون، تا

آخر عمرشان زجه بزنند ...

خلاصه بعد از آن روز هاشم و محمد و مرتضی تصمیم گرفتند تا تمام مدارک علیه ناصر متین ، همسرش و

پسرش و سایر خانواده متین را جمع کنند و به کمک مرتضی و پدر محمد و یکی از فرمانده های بازنشسته

سپاه که از آشناهای هاشم بود، آنها را به دام بیاندازند. در طول این مسیر محمد جریان را به پدرش گفت و

ازش خواسته بود تا چیزی در این رابطه به مادرش نگوید از این رو پدر محمد به بهانه رفتن به ماموریت

خودش را به پسرش که در سراب بود رساند تا در این راه کمک حال هاشم و محمد باشد. هاشم آن روزها

خیلی دوست داشت تا به پیش پدر و مادر و البته لیلا برود ولی طبق نقشه ای که داشتند فعلا نمیتوانست در اطراف خانه اش آفتابی بشود چون احتمال میداد که عماد حتما برایش بیّا گذاشته است، به خاطر همان فعلا تصمیم گرفت تا کسی متوجه زنده بودن او نشود. خلاصه چند روز از آمدن پدر محمد گذشته بود و چیزی هم برای گرفتن مراسم چهلم هاشم توسط خانواده اش نمانده بود، مرتضی در اداره خودشان در حال جمع آوری مدارک برای بهزاد بود و محمد که همراه با پدرش و هاشم به طور مخفیانه به سراب رفته بود در حال جمع آوری مدارک و برنامه ریزی برای اجرای یک نقشه حساب شده برای به دام انداختن عماد و پدر و مادرش، بودند؛ البته هاشم برای اینکه در انتظار و دید عمومی نباشد در مسافرخانه ای پنهان شده بود و از راه دور و با توجه به تبحری که در برنامه ریزی نقشه داشت برای پیاده کردن یک عملیات بدون نقص آماده می شد. در طول این مدت نیز عماد و ساحل برنامه ریزی کرده بودند تا ماه عسل خود را به یکی از ویلاهای پدری خود در شمال کشور که در جاده مابین ماسوله و ماکلوان قرار داشت، بروند. طولی نکشید که خبر قاچاق محموله ای حاوی شمش طلا که از تبریز به سراب و از آنجا به سمت ارومیه و در نهایت به ترکیه حمل می شد به گوش پدر محمد رسید و از آنجایی که آقا فرهاد (پدر محمد) یقین داشت این قاچاق توسط پدر و مادر عماد رهبری می شود، پیگیر پرونده شد تا هرچه سریعتر مانع خروج شمش ها از کشور شود و همین طور عوامل موثر در این عملیات را دستگیر کند؛ از این رو با نفوذی که داشت سریع فرآیند ایست بازرسی را در جاده ها فراهم کرد و با دوستانی که در تبریز و ارومیه داشت در این زمینه هماهنگ شد تا اینکه با بی ملاحظگی یکی از افراد قاچاقچی حین رفتار و برخورد با یک کشاورز ، کامیون حامل شمش طلا در یکی از روستاهای دور

افتاده سراب در سمت رشته کوه برقوش که در مسیر یک جاده خاکی و میانبر از میانه به سراب قرار دارد توسط اطلاعات سپاه گرفتار شد و تمامی افراد کامیون دستگیر شدند. با رسیدن این خبر به گوش ناصر و زنش آنها به تلاطم افتادند چرا که یکی از افراد دستگیر شده برادر زاده مادر عماد یا بهتر است بگوییم پسر دایی عماد بود، اسم این فرد شاهین و از عماد بزرگتر و به تعبیری دیگر آدم قلچماقی بود، از این رو پدر و مادر عماد از ترس اینکه مبادا شاهین اسمی از آنها ببرد، بارو بندیل خود را آماده کردند تا مدتی از شهر خارج شوند و به عماد نیز گفتند تا سفر ماه عسل خود را کمی به جلو بیندازد تا اگر محاکمه ای انجام شود هیچ کدام آنها در شهر نباشند و اگر سوظنی علیه شان باشد آن را کتمان کنند ولی از آنجایی که تمامی کارهای آنها زیر ذربین پدر محمد بود، با دیدن این وضعیت آنها، او کاملاً مطمئن شد که صددرصد ناصر متین در قضیه قاچاق شمش طلا دست دارد، از این رو با گرفتن مجوز و حکم شروع به بازجویی از افراد قاچاقچی کرد که بر حسب اتفاق همه آنها شاهین را مسئول این دزدی معرفی کردند بنابراین شاهین بیشتر از همه مورد بازجویی قرار گرفت تا اینکه بعد از کلی شکنجه شروع به اعتراف و ارائه مدرک و نام بردن اسامی افرادی که در این دزدی دست داشتند، کرد که در میان این افراد اسم ناصر متین را نیز آورد، از این رو پدر محمد همراه با تعدادی از افراد و نظامی های سپاه با گرفتن حکم ورود به خانه ناصر متین رفتند وقتی آنها به آنجا رسیدند هیچ کس در خانه نبود از این رو آقا فرهاد به همه یگان ها دستور داد تا در صورت دیدن ناصر متین یا همسرش و یا پسر و عروزش آنها را دستگیر کنند و همین طور توسط هاشم به مرتضی پیغام رساند تا در جاده های ورود و خروج اردبیل ایست بازرسی بگذارد تا در صورت دیدن آنها هر چه سریعتر بازداشتشان کند. در همین هنگام هاشم

و محمد نیز به خانه ناصر متین رفتند تا با گشتن خانه آنها سرنخی از جایی که احتمال دارد آنها بروند پیدا کنند. با بررسی کردن تک به تک اتاق های آنجا در نهایت هاشم دفترچه خاطراتی را پیدا که گویا برای ساحل بود که در این دفترچه او از رفتن خودشان به ماه غسل و جایی که قرار بود بروند مطالبی نوشته بود که هاشم و محمد با دیدن آن سریع به مرتضی خبر دادند که خودش را به آن منطقه برساند و آنها نیز هرچه سریعتر به آنجا می آیند. مرتضی با تعدادی از افراد خودش و با حکمی که سریعا از دادگاه گرفته بود به سمت ویلای ماسوله حرکت کرد، او که از جاده گردنه حیران به آن سمت در حرکت بود در مسیر راه و نزدیک یکی از ایستگاه های بازرسی چشمش به ناصر متین خورد، او که یک بار عکس ناصر خان را در گوشی محمد و هاشم دیده بود کاملا مطمئن بود درست دیده است از این رو شروع به تعقیب او کرد، مدتی از تعقیب ناصر متین نگذشته بود که ناصر خان متوجه تعقیب خود شد و با بالا بردن سرعت ماشین بدون آنکه به ایست بازرسی توجهی بکند از آنجا با سرعت رد شد. مرتضی نیز که تا آن لحظه به صورت نامحسوس در حال تعقیب و گریز بود با فعال کردن آژیر پلیس با سرعت به دنبال ناصر متین رفت، مدتی از این تعقیب و گریز گذشته بود و از آنجایی که سرعت ناصر متین زیاد بود و جاده نیز کمی شوغ بود کنترل ماشین از دست ناصر خان درآمد و ماشین شروع کرد به معلق زدن، وقتی ماشین متوقف شد مرتضی و افرادش سریع به کنار ماشین رفتند تا آنها را از ماشین خارج کند؛ وقتی کنار ماشین رسیدند ناصر خان بیهوش بود از این رو او را از ماشین خارج کردند و به دور از آنجا بردند و وقتی سراغ زن ناصر خان رفتند، او که کمر بند نبسته بود با اصابت سرش به شیشه ماشین درجا تمام کرده بود، از این رو جسد او را نیز از ماشین خارج کردند و بعد از آمدن آمبولانس هر دو را

به بیمارستان فرستادند سپس مرتضی جریان را به هاشم و محمد اطلاع داد و خود به دنبال عماد به سمت ویلا رفت از سوی دیگر هاشم و محمد نیز بلایی که سر ناصر میتن آمده بود را به آقا فرهاد گفتند تا او به بیمارستانی ناصر خان را برده بودند برود و خودش نیز به سمت ویلا حرکت کنند. اما در این میان یک اتفاق غیر منتظره نیز افتاد، هنگامی که هاشم و محمد از خانه عماد بیرون می آمدند، بهزاد پسرعموی عماد آنها را دید و از اینکه هاشم را زنده میدید کاملاً شوکه شده بود از این رو به آنها نزدیک شد تا حرف های آنها را بشنود، وقتی بهزاد متوجه نقشه ای که هاشم و محمد برای عماد ریخته بودند، شد سریع به عماد زنگ زد ولی از آنجایی که عماد از ترس ردیابی، گوشی خود را خاموش کرده بود بنابراین بهزاد نتوانست با او ارتباط برقرار کند از این رو تصمیم گرفت تا خود اقدامی انجام دهد؛ از آنجایی که او نمیتوانست به لیلا یا خانواده هاشم دسترسی داشته باشد به سمت خانواده لیلا رفت و با اسلحه ای که از قبل از طریق مادر عماد برایش تهیه شده بود تا در موارد خاص از عماد مراقبت کند وارد خانه خانواده لیلا شد و با تهدید خواهر کوچک لیلا که بهاره نام داشت را ربود و به آنها گفت اگر میخواهید دخترتان زنده بماند به هاشم بگویید تا خودش تنها به ویلای ناصرخان بیاید؛ خانواده لیلا که از به خطر افتادن جان دخترشان ترس وجودشان را گرفته بود با شنیدن اسم هاشم کاملاً در شوک فرو رفته بودند از این رو سریع به پدر هاشم زنگ زدند و موضوع را به او گفتند و پدر هاشم نیز موضوع را به لیلا گفت از این رو لیلا سراسیمه به مرتضی زنگ زد تا جریان را به اطلاع او برساند، مرتضی با شنیدن خبر دزدیده شدن خواهر لیلا به او آرامش خاطر داد که اتفاقی برای خواهرش نمی افتد و به او گفت که آنها نیز در راه همان ویلا هستند تا عماد را دستگیر کنند، از طرفی لیلا جریان هاشم را نیز از

مرتضی پرسید و مرتضی نیز در جوابش گفت که هاشم نیز در راه رفتن به ویلاست و به طور مختصر جریان زنده بودن هاشم را پشت تلفن برای لیلا بازگو کرد و به او قول داد تا هم هاشم و همین طور خواهرش را سالم به پیش او ببرد. بعد از مکالمه تلفنی لیلا با مرتضی، او جریان را به پدر هاشم بازگو کرد و از آنجایی که دلش طاقت نمی آورد همراه با پدر هاشم و پدر خودش با گرفتن آدرس ویلا از مرتضی به آنجا رفت. اول از همه مرتضی همراه با افرادی که به آنجا رسیدند و سریعاً برای بهزاد کمین کردند تا به محض رسیدن، او را دستگیر کرده و بهاره را نجات دهند. مدتی بعد بهزاد همراه با بهاره به آنجا رسید، به محض اینکه وارد محوطه شد هاشم و محمد نیز به آنجا رسیدند، هاشم با دیدن بهزاد سریع به سمت او حمله ور شد، در همین حین مرتضی و افرادی که وارد صحنه شدند، بهزاد با دیدن آنها دست و پای خود را گم کرد و با هول دادن بهاره به سمت هاشم از آنجا گریخت و به سمت پشت ویلا فرار کرد. هاشم، بهاره را در آغوش گرفت و محکم نگهش داشت، بهاره از دیدن هاشم شوکه شده بود و با تعجب به او نگاه میکرد و به یک باره به هاشم گفت: داداش هاشم تو

زنده ای ؟ تو نمردی ؟

هاشم: نه عزیزم ، من زنده ام .

بهاره: آخه همه میگفتند که تو مردی و دیگه برنمیگردی ؟

هاشم : همه اشتباه میکردند، هیچ کس نمیتونه داداش هاشم تو رو از شما بگیره، من همیشه هستم تا از آبجی کوچولوم محافظت کنم.

بهاره : داداش هاشم قول میدی دیگه از پیشمون نری؟

هاشم : آره عزیزم قول میدم ولی تو هم باید یه قول بدی به من ...

بهاره: باشه چه قولی؟

هاشم: اینکه قول بدی پیش این عمو پلیس ها بمونی تا داداش هاشم بره بالا آدم بد ها رو بگیره و زود بیاد !؟

بهاره: باشه ولی باید تو هم قول بدی برگردی ...

هاشم : باشه چشم ...

بعد از آن هاشم، بهاره را پیش دوستان مرتضی گذاشت و خود همراه با مرتضی و محمد به سمت ویلا رفت

که دوباره بهاره او را صدا زد و گفت : داداش هاشم ...

هاشم : جانم داداشی ...!

بهاره : مواظب خودت باش ...

هاشم: تو هم مواظب خودت با قربونت بشم

هاشم با شنیدن این حرف بهاره که به قهرمانی در دل بهاره تبدیل شده بود با روحیه بالا وارد هتل شد. عماد

و ساحل در طبقه دوم و داخل ایوان بودند که مرتضی و هاشم وارد آنجا شدند، ساحل و عماد با دیدن هاشم

و زنده بودن او در شوک فرو رفته بودند و عماد هی با صدایی لرزان می گفت که این امکان ندارد و اعصابش

خورد شده بود که هاشم شروع به حرف زدن کرد؛

هاشم: چطوری آقای دکتر، دیدی آخرش بهت رسیدم

عماد با نیش خند گفت: ولی چه فایده ، من هردو عشقت را ازت گرفتم و آخرش به یک ازدواج ناخواسته تن دادی ...

هاشم: مهم نیست ازدواج من ناخواسته باشه یا نه ، مهم اینه که اون با اومدنش دوباره راه عشق رو به دلم باز کرد و شد آخرین عشق من ...

عماد: ولی آخرین عشقت داره توی باتلاق افسردگی غرق میشه از این به بعد باید یک روانی بزرگ کنی...

هاشم : نه اتفاقا داره میاد اینجا تا با دست های خودش جان تو رو بگیره ولی من نمیذارم او کاری انجام بده...
عماد : چرا میترسی اونم بزنم بکشم

هاشم: نه، دیگه دوره کشت و کشتار تو به سر اومده، فقط تو قرار هست به دست یکی دیگه تیکه تیکه بشی
عماد: چی؟ منظورت چیه؟

در این هنگام بود محمد وارد آنجا شد گفت: منظورش منم ...

عماد با دیدن محمد ترس را در وجود خودش احساس کرد و به او گفت: مثلا میخوایی چیکار کنی بچه مامانی؟
اصلا چیکار میتونی بکنی ؟ مگه دل و جیگرشو داری؟

محمد: من دیگه اون پسری که می شناختی نیستم، واست یه بچه مامانی نشون میدم تا ببینی کی اول مامانشو صدا میزنه ...

عماد شروع کرد به خنده و گفت : شتر در خواب بیند پنبه دانه ، تو هنوز نمیدونی با چه کسانی در افتادی؟

که در این لحظه مرتضی شروع کرد به حرف زدن و گفت: اگر منظورت پدرت هست که الان توی کماست و تحت بازداشت پلیسه، اگر منظورت مادرت هست که الان توی سردخانه خوابیده و منتظر حکمش هست تا بعد از اون بره زیر خاک، اگر مخاطبت پسردایی قاچاقچیه که الان توی زندان به سر میبره و اگر هم منظورت پسر عموت هست الان افراد من دنبال هستن و دیر یا زود میگیرنش

بلافاصله بعد از مرتضی، هاشم جلو آمد و گفت: اما اگر منتظر دوستت حسام هستی که یهویی بپره وسط باید به عرضت برسانم که حسام اگه زیاد زور بزنه روح خودش رو از سرگردانی، نجات میده ...

عماد: منظورت چیه عوضی، مگه چیکارش کردی؟

هاشم: نگران نباش مرده دوستت از زنده اش مفیدتر بود، حداقل باعث شد ۶ تا درخت رشد کنند

عماد: تو چی میگی منظورت چیه؟

هاشم: احمق منظورم اینه که اگه زنده موندی، تیکه های دوستت رو بهت نشون میدم. راستی تو چرا نگران

دوستی مگه یه پسر نباید اول نگران پدر و مادرش باشه ...!

عماد: شما دستتون به اونا نمیرسه

هاشم: مثل اینکه کر بودی و نشنیدی مرتضی چی گفت، پدرت توی کما داره جون میده و مادرت هم توی

سردخانه تشریف داره ...

عماد: اینا همش تخیلات شماست که من رو ضعیف کنین

مرتضی: اولاً که موقع تصادف پدر و مادرت رو من از ماشین خارج کردم، پدرت به کما رفته بود و کاملاً بیهوش بود، مادرت هم درجا تموم کرده بود درضمن تو هم دیگه راه فراری نداری، همه جای اینجا رو پلیس گرفته، بهتره خودت رو تسلیم کنی و به گناهاات اعتراف کنی ...

عماد: نه این امکان نداره، این بازی منه، کسی نمیتونه من رو توی بازی خودم شکست بده، من میمیرم اما نمی بازم

هاشم: نخیر این بازی تو نیست، برعکس این بازی منه و تو توی میدان منی، تو زمانی بازی رو باختی که خودت شخصا اون بسته رو به من تحویل دادی، تو همیشه تحت نظر من بودی چون بیشتر از همه به تو شک داشتم تا اینکه نهال رو فرستادم سراغت ..

عماد: نهال، مگه اون چیکار میکرد؟

هاشم: آره نهال، اون یکی از افراد انجمن هست، چون همکلاسی تو بود من ازش خواستم تا تو رو تحت نظر داشته باشه و اگر امکانش شد باهات طرح دوستی ببنده، اونم مو به مو کارهای تو رو برای من گزارش میداد، من اولش برای اینکه رد گم کنی پای حسین و شیدا روهم آوردم وسط ولی اونا صرفاً داشتن برای تو فیلم بازی میکردند، ولی تو به خاطر هوس خودت رو به فنا دادی، به خاطر همون من به نهال گفتم که از رابطه با تو کنار بکشه تا حیوانی مثل تو کار کثیفی انجام نده، اشتباه بعدی تو گروگان گرفتن شیدا بود که درنهایت باعث مرگ دوستت و لو رفتن پدرت شد و اشتباه بعدیت معرفی پسرعموت به ما بود و کار احمقانه که تو دستورش رو دادی تا اون انجام بده و درنهایت فرستادن کارت عروسی به خونه ما که این کارت خیلی ناشیانه

بود، پس باید قبول کنی که خیلی احمقی و بازی رو باختی و الان هم که وا دادی و باید پیش زنت جلو من زانو بزنی و به غلط کردن بیوفتی، چون دیگه یتیمی بیش نیستی

با این حرف هاشم، عماد دادی زد و به سمت هاشم حمله ور شد، آنها باهم درگیر شدند اما هاشم هربار او را به زمین میزد، در آن مدت لیلا به همراه پدر و پدرشهرش به پیش بهاره آمده بود و با اینکه صدای عماد و هاشم را که از داخل ویلا می آمد، می شنید اما استرس داشت وارد ویلا شود و همانجا بهاره را که در آغوش گرفته بود منتظر ماند. هاشم و عماد همچنان درگیر بودند و با مشت و لگد به جان هم افتاده بودند که ناگهان سروکله بهزاد پیدا شد و با دیدن وضعیت با اسلحه ای در دست داشت به سمت هاشم شلیک کرد که ساحل خودش را جلو گلوله و هاشم انداخت، گلوله به ساحل برخورد کرد و او به آغوش هاشم افتاد، در همین حین مرتضی اسم ساحل را فریاد زد و خواهر خواهر گویان به سمت ساحل دوید، با شنیدن کلمه خواهر از زبان مرتضی همه به خصوص هاشم تعجب کرده بود، مرتضی به بالای ساحل رسید و از اینکه خواهرش گلوله خورده بود و خونریزی شدیدی داشت دست و پای خود را گم کرده بود نمیدانست چیکار کند و هی با گریه به هاشم میگفت : هاشم چیکار کنم؛ هاشم که کلا سردرگم شده بود از اتفاقی که افتاده، با دیدن وضعیت مرتضی، اسلحه ای که مرتضی در دست داشت را گرفت و با شلیک چند گلوله به سمت بهزاد، او از بالای ویلا به پایین افتاد. محمد سریع به بیمارستان زنگ زد و درخواست آمبولانس کرد، با شنیدن صدای شلیک، لیلا نیز سریع وارد ویلا شد و به سمت آنها رفت. هاشم به سراغ مرتضی و ساحل رفت و به مرتضی گفت : چرا به من نگفتی ساحل خواهرته ...

مرتضی: نمیشد چون ساحل نمیخواست تو بدونی

سپس هاشم رو به ساحل کرد و گفت چرا این کار رو کردی؟

ساحل که به سختی میتوانست حرف بزند، گفت: چون نمیخواستم بهت آسیبی برسه

هاشم: یعنی چی نمیخواستی به من آسیبی برسه ، اگر به فکر من بودی چرا از من دوری کردی ؟

ساحل: به خاطر اینکه من هم دوست داشتم از همان روزایی که برای من قهرمان بازی درمی آوردی ...

هاشم: پس چرا به من جواب رد دادی ؟

ساحل: چون مجبور بودم، چون نمیخواستم برای تو اتفاقی بیوفته، چون تهدیدم کرده بودند اگر با تو باشم هم

تو رو هم خانواده ام رو میکشن، به خاطر همان ترسیده بودم

هاشم: کی این کار رو کرده بود

ساحل با اشاره به عماد گفت: اون و آدماش به خونه ما ریختن و تهدیدمون کردند، به خاطر همان من ترسیدم

و از تو دوری کردم، روزی که خبر ازدواج تو رو شنیدم میخواستم خودم رو بکشم ولی مرتضی جلوی من رو

گرفت و بهم گفت اگه هاشم رو دوست داری کمکش کن تا خوشحال زندگی کنه به خاطر همان من از مرتضی

خواهش کردم تا هر اتفاقی هم بیوفته هوای تو رو داشته باشه توی این راه کمکت کنه . در آخر هم خودش

همراه با پدر و مادرش مجبورم کرد تا باهاش ازدواج کنم، روزی که تو از پرتگاه افتادی و ازت خبری نشد و

برات مراسم ختم گرفتند، چندین بار خواستم خودم رو بکشم ولی عماد و مادرش هر بار با کتک مانع این کار

می شدند تا اینکه از قضیه شمش ها خبردار شدم و به پلیس اطلاع دادم ولی خودم را معرفی نکردم حتی وقتی فهمیدم قصد فرار دارند و مقصدشون ویلای ماسوله است از طریق دفترخاطراتم یادداشت گذاشتم تا پلیس بفهمد کجا هستیم ولی از وقتی که تو را دیدم و فهمیدم زنده هستی، آشوبی که در دلم بود کمی آرام گرفته و با اینکه الان دارم میمیرم، ناراحت نیستم چون اولاً جزای اعمال بد خودم را دارم پس میدم و همین طور دینی که به تو داشتم رو ادا کردم و از این بابت هم خوشحالم که دیگه این حرامزاده به آخر خط رسیده و پدر و مادری هم نداره که به دادش برسه

با گفتن این حرف ساحل، عماد به شدت عصبانی و فریاد کشان اسلحه ای که از دست بهزاد افتاده بود را برداشت و به سر ساحل شلیک کرد، گلوله به سر ساحل اصابت کرد و او به کام مرگ رفت، همزمان با اصابت گلوله به ساحل، لیلا وارد آنجا شد، عماد با دیدن لیلا اسلحه را به سمت او نشانه گرفت تا او را نیز بزند ولی محمد با چوب گلفی که در آنجا بود به دست عماد ضربه زد و اسلحه از دست او به زمین افتاد. با مرگ ساحل هاشم و مرتضی با صدا کردن اسم ساحل به صورت فریادکشان به سمت عماد حمله کردن از طرف دیگر محمد نیز با چوب گلفی که در دست داشت به او حمله کرد و هر سه نفر شروع به زدن عماد کردند، آنها به قدری عماد را زدند که کل استخوان بدن او شکسته بود و در نهایت با شکستن گردن عماد توسط محمد، کار او برای همیشه تمام شد. بعد از کشته شدن عماد، هاشم به پیش لیلا رفت و او را در آغوش گرفت و شروع گریه کردن کرد، مرتضی جسد خونی ساحل در آغوش گرفت و زار زار گریه میکرد و محمد نیز در گوشه ای نشسته بود و به یاد خواهرش اشک میریخت و زیر لبش میگفت خواهرم راحت بخواب دیگه تمومش کردم. بعد از این ماجرا

همه در مراسم تشییع ساحل شرکت کردند و با او برای همیشه خداحافظی کردند، بعد از آن هاشم همراه با لیلا به پیش خانواده خود برگشت و همگی باهم برای از بین بردن قبر هاشم به قبرستان رفتند، آنجا بود که هاشم به پدرش گفت: میبینی پدرجان دقیقا در روزی که قرار بود برای من چهلیم بگیری، عماد همراه با مادرش و ساحل تشییع شد و ناصر متین هم با گرفتن حکم ابد و یک روز برای همیشه به زندان افتاد، به این میگویند بازی روزگار که هرکس خودش رو برنده این بازی بدونه، اولین بازنده خودش خواهد بود، عماد فکر میکرد با قدرتی که داره میتونه توی بازی روزگار همیشه برنده باشه اما نمیدانست میدان بازی گرده و همیشه در حال چرخش، به خاطر همان بدجور باخت. بعد از آن روز قبری که برای هاشم درست کرده بودند را خراب کردند، مرتضی با داغ از دست دادن خواهرش به کار خود ادامه میداد، محمد و پدرش با خداحافظی از هاشم به مشهد برگشتند و از هاشم نیز قول رفتنش به آنجا را گرفتند. هاشم و لیلا درس خود را ادامه دادند و در نهایت فارغ التحصیل شدند. در طول این مدت پلیس همچنان به دنبال جسد بهزاد میگشت اما چیزی پیدا نکرده بود. هاشم بعد از فارغ التحصیلی مدتی برای پیدا کردن کار به تهران رفته بود اما نتوانسته بود کاری پیدا کند بنابراین تصمیم گرفت تا دوباره امتحان کنکور بدهد و ارشد خود را ادامه بدهد، او بعد از امتحان کنکور ارشد موفق شد با یک رتبه خیلی خوب در رشته مهندسی از دانشگاه خوارزمی تهران قبول شود بنابراین خانه ای در تهران اجاره کرد و همراه با لیلا به آنجا رفت؛ او در طول مدت تحصیلش، کارهای پاره وقتی را انجام میداد تا خرج زندگی و تحصیلش را از این طریق دریاورد او روزهای سختی را در این مدت پشت سرگذاشت و در نهایت با ارائه پایان نامه خود و ثبت یک مقاله پژوهشی فارغ التحصیل شد؛ بعد فارغ التحصیلی،

هاشم و لیلا تصمیم گرفتند به مشهد بروند بنابراین بعد از هماهنگی با محمد به مشهد رفتند. آنها ابتدا با ماشین محمد به خانه آقا فرهاد رفتند، با رسیدن به آنجا هاشم متوجه شد که همه اهل خانه منتظر دیدن او هستند وقتی هاشم و لیلا وارد خانه شدند همه به سمت آنها آمدند، هاشم با دیدن آنها در حیرت بود، مادر مریم خیلی افتاده شده بود، قیافه رضا و مینا چقدر عوض شده بود، علی برادر کوچکتر مریم بزرگتر شده بود و برای خودش آقایی بود، آن روز همه با هم روز خوشی را گذراندند و لحظات خوبی برایشان بود ولی هر بار مادر مریم با گفتن جای مریم چقدر خالیه، یک حس غمناک رو به همه انتقال میداد تا اینکه با درخواست لیلا همه به قبر مریم رفتند که در بهشت زهرای مشهد قرار داشت؛ با رسیدن به قبر مریم، با اشاره لیلا، هاشم قبر مریم را با آب شست و گل هایی را که خریده بودند را روی قبرش گذاشت در همان حال لیلا گردنبند شکسته ای که زمانی هاشم برای مریم خریداری کرده بود و از طریق بسته ای به او رسیده بود را از کیفش در آورد و روی سنگ قبر مریم گذاشت و گفت: مریم جان این امانتی برای توست که میدانم خیلی برایت ارزش دارد، اما بهت قول میدم از امانتی دیگرت که هاشم باشد به خوبی مراقبت میکنم و جز خوشحالی چیز دیگری برایش رقم نزم، امروز اینجا آمده ام تا از تو اجازه بگیرم که قلب هاشم را به دست بیاورم با اینکه میدانم حالا حالا ها هاشم عشق تو را از دلش بیرون نمیرد ولی باز هم دوست دارم تا آخر عمرم فقط دست های او را بگیرم. با حرف هایی که لیلا میزد اشک در چشمان همه جمع شده بود که در این لحظه مادر مریم لیلا را در آغوش خود گرفت و شروع به کردن کرد. بعد از آن روز هاشم و لیلا چند روز نیز در مشهد ماندند و بعد از زیارت حرم امام رضا و گشت و گذار در نهایت برای آخرین بار نیز سر قبر مریم رفتند و با خداحافظی از او و

همین طور خداحافظی از محمد و خانواده اش سوار قطار شده و به تهران بازگشتند. بلافاصله بعد از بازگشت از مشهد یک کار تمام وقت خوب توسط عموی هاشم پیدا شد و او بعنوان کارمند در شرکت فولاد تهران مشغول به کار شد بعد از مدتی هاشم و لیلا صاحب دختری به اسم رعنا شدند، با آمدن رعنا خوشی در زندگی آنها دوچندان شد و به مرور زمان هاشم نیز در کار خودش ترفیع یافت و اکنون به عنوان سرپرست لجستیک شرکتشان مشغول است و زندگی مفرحی دارد.

اما در طول مدتی که هاشم در حال تحصیل در مقطع ارشد خود بود روزی مرتضی با یک گونی پر از موش مرده به سیاه چاله ای که در نزدیکی ویلای ماسوله ناصر متین بود رفت و وارد سیاه چاله شد. مرتضی ، بهزاد را در آنجا زندانی کرده بود و در طول این مدت با گوشت موش مرده، زنده نگهش داشته بود و هر روز عذابش میداد تا اینکه آن روز که سالگرد خواهرش ساحل بود بعد از خوراندن موش ها به بهزاد آنجا را آتش زد و زندگی را برای بهزاد تمام کرد و این گونه بود که پرونده خانواده متین را مختومه اعلام کرد.

« عشق، فقط عاشق ها را به وجود نمی آورد بلکه جنایتکاران را نیز به وجود می آورد، جنایتکارانی که با کشتن عشق خود دست به شرارت میزنند و با عقده ای که در دلشان دارند تصور میکنند قهرمان داستان خودشان هستند اما نمیدانند که با هر حرکت اشتباهی که انجام میدهند، عاشق حقیقی داستان را تبدیل به یک فرد یاغی میکنند که هر لحظه ممکن است جنون انتقام به سرش بزند.»

"پایان جلد دوم"

هاشم با فصل جدیدی از اتفاقات غیر منتظره برمیگردد ...

« ادامه دارد.....»

